

مجموعه نمایشگاه

# سوره

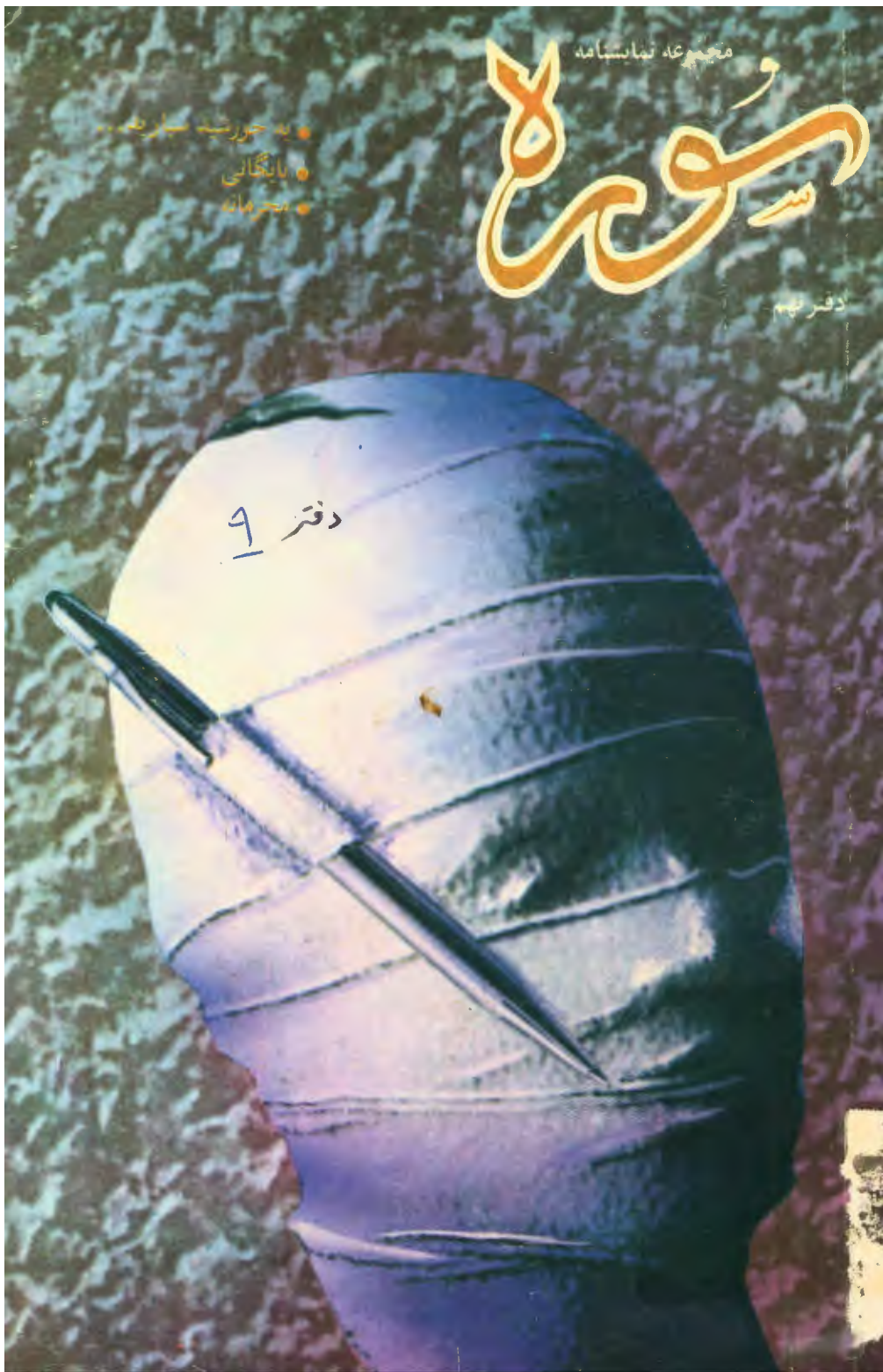
دوره نهم

• به جوشید سارنگ...

• باینگانی

• بحرمانه

دوره ۹





حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی. ایران. تهران.  
تقاطع خیابان حافظ و سمیه. صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۶۷۷ - تلفن ۸۲۰۶۵۷  
۲۵۰ ریال

سوره

مجموعه نمایشنامه

دینان  
ارس

۱۴

۱

۶۲

ع

اسکس شد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

د فتر نهم

سوره

مجموعه نمایشنامه

دفتر نهم

روی جلد: مجید قادری

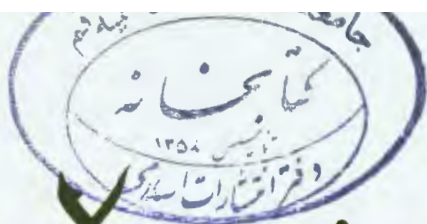
چاپ اول: ۱۳۶۶

تیراژ: ۶۰۰۰ نسخه

انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

چاپ و صحافی: چاپخانه رامین

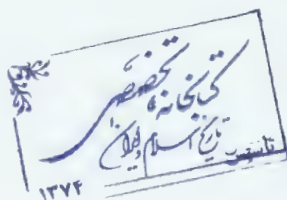
اجراء تلویزیونی این متن نیاز به اجازه از ناشر را دارد.



# سوره

مجموعه نمایشنامه

دفتر نهم



|                                      |       |
|--------------------------------------|-------|
| کتابخانه و قراوتشارات اسلامی         |       |
| وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم |       |
| مجلد                                 | ۷-۴۰۱ |
| تفصیل                                | ۲۰۹   |
| روز                                  | ۶     |
| شماره                                | ۶۰۰   |



حوزه فقهی  
تهران، ۱۳۶۶

## فهرست:

|     |                                        |
|-----|----------------------------------------|
| ۵   | بایگانی / محمد کاسبی                   |
| ۸۵  | به خورشید سپارید... / حسین زاهدی نامقی |
| ۱۳۵ | محرمانه / نصرالله قادری                |

# بایگانی

نوشته: محمد کاسبی

آدمها:

ظریفی

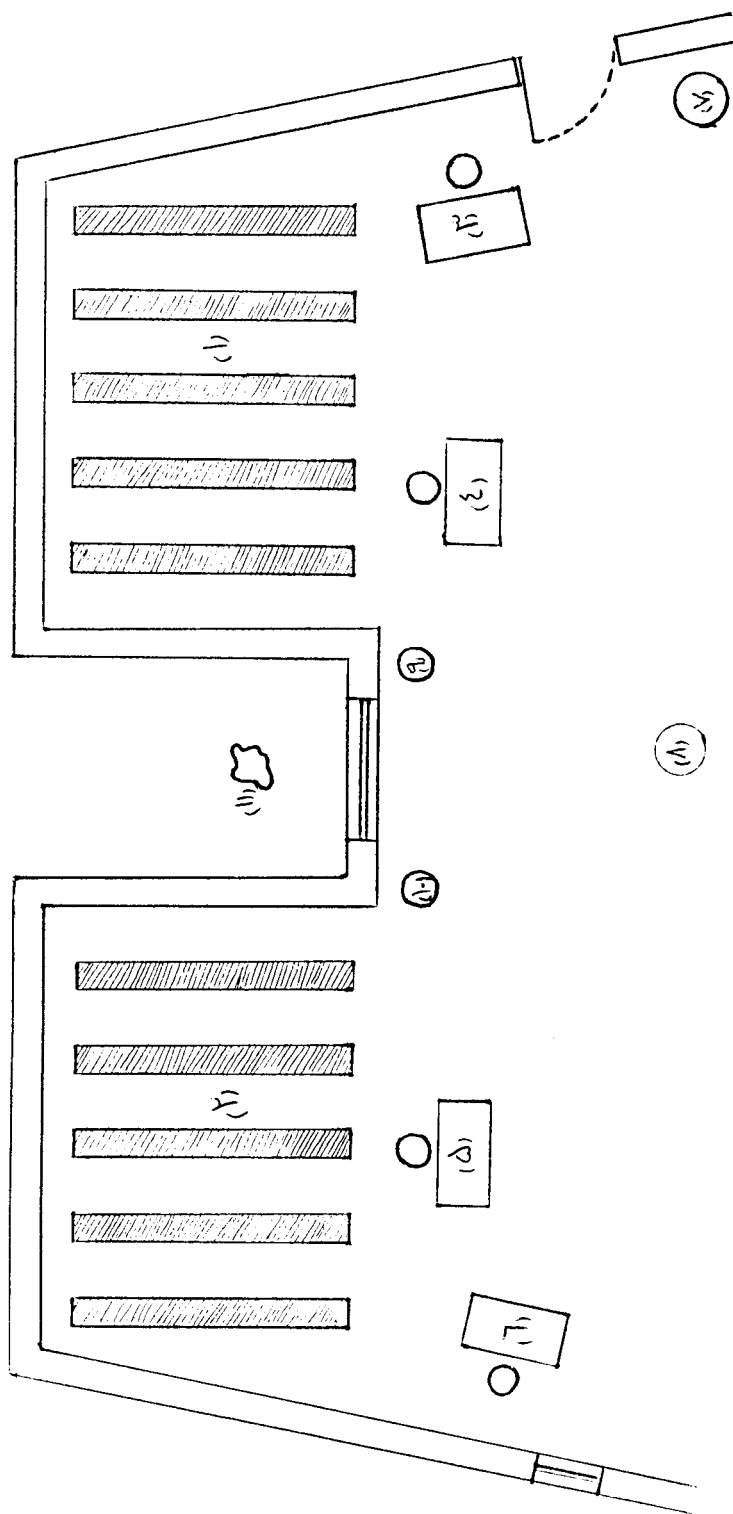
عبدی

آقا بابا

قاسمی

رابطی

و...



۱ و ۲ - قفسه های بایگانی  
۳ - میز و صندلی مسؤل  
۴ و ۵ و ۶ - میز و صندلی بایگانیها  
۷ - رخت آویز  
۸ - نجاری  
۹ و ۱۰ - صندلی های اضافی  
۱۱ - نمای از یک درخت  
۱۲ - نمای ساختمانهای آن سوی خیابان

### صحنه

اطاقی زیر شیروانی که محلّ بایگانی یک اداره است. رنگ و روی درها و دیوار حکایت از کهنگی دارد. روبرو در میانه دیوار، یک جلو آمده گی تا حدود نیمه صحنه وجود دارد که توسط پنجره ای چوبی و دولته اطاق را به چشم انداز بیرون مرتبط می سازد. در دو پس رفتگی کنار پنجره، قفسه های بایگانی مملو از پرونده های قطور و قدیمی به چشم می خورد. جلوی قفسه ها، در دو سوی پنجره دو میز کار و در ورودی اطاق، در سمت راست و نزدیک به جلوی صحنه قرار گرفته است. پائین در ورودی یک جالباسی چوبی قدیمی و در سمت بالای آن، میز چوبی ریاست با صندلی رنگ و رو رفته اش خودنمایی می کند که در کنار آن شاسی زنگ اخباری نصب شده است. بر روی دیوار سمت چپ نزدیک به جلوی صحنه و تقریباً روبروی در ورودی یک دریچه کوچک که رابط اطاق بایگانی و دفتر کارگزینی است، وجود دارد. در زیر دریچه یک میز کار و در میانه جلوی صحنه یک بخاری استوانه ای قدیمی بچشم می خورد. بر روی میزها وسائل مختلف اداری از قبیل: تلفن، کازیه، تعدادی پرونده و... خودنمایی می کند.

تک درختی که شاخه انتهائیش از پشت پنجره پیداست با چند برگ زرد نشان دهنده روزهای پائیز است و دور نمای انتها صحنه نمودار ساختمان های آنسوی خیابان میباشد.

## پرده اول

صحنه روشن می شود. کسی در اطاق نیست. صدای تردد ضعیف ماشینها از خیابان شنیده می شود. پس از لحظاتی و متعاقب صدای چرخیدن کلید در قفل عبدی و ظریفی وارد می شوند. عبدی مردیست حدوداً شصت ساله باموهائی سپید، عینک پرسی شیشه سفید بر چشم و پالتوئی قدیمی و تمیز به تن دارد. سروگردن خود را با شال گردن وکلاه شاپوئی طوسی رنگ پوشانده و آرام و متین بنظر می آید. ظریفی حدوداً پنجاه ساله است با موهای جوگندمی و کت و شلوار تمیز و اظو کشیده بر تن.

## ظریفی:

/در را بسته و دستها را از شدت سرما به هم می مالد./ اوه،  
اوه، چه سرده! صد رحمت به بیرون. اطاق  
نیست که، سردخونه ست! /بسوی بخاری  
میروند/ آه... بازم خاموشه! من یکی که دیگه  
زبونم مو در آورد... چقدر بگم! با لحن خوش

میگی، دستور میدی... اصلاً انگار نه انگار!  
بالاخره من یکی سینه پهلوی می‌کنم. /عبدی پشت میز  
سمت راست رفته مشغول جابجائی وسایل است. ظریفی  
جیبهایش را بدنبال چیزی میکاود و.../عبدی جان،  
کبریت داری؟

سیگاری نیستم.

عبدی:

ظریفی:

سرما حواس برای آدم نمیندازد... /بسوی میز سمت  
چپ میرود. /قاسمی داره. /کشوها را بدنبال کبریت  
میکاود. از داخل کشویی یک قوطی کبریت یافته و به سمت  
بخاری میرود. شیرنفت را باز کرده کبریتی چند، آتش  
می‌زند و با اکراه بخاری را روشن می‌کند. سپس یقهٔ کتش را  
بالا کشیده و بسوی میزش که در جلوی قفسه‌ها و در سمت  
راست پنجره قرار گرفته، باز می‌گردد. کاغذی از داخل کازیه  
چوبی مخصوص نامه‌ها برداشته با بی میلی نگاهی سطحی به  
آن می‌اندازد. بعد آنرا در جای اولش قرار داده و به سمت  
پنجره می‌رود. دستها درجیب و به خیابان چشم می‌دوزد؛ در  
حالی که مرتب پاها را حرکت می‌دهد و آرام ندارد. /

بی حوصله‌ای؟

عبدی:

ظریفی:

سرده آقای عبدی، سرده! باور کن چهارستون  
بدنم داره میلرزه.

/با خنده/ خُب بیشتر بپوش جانم.

عبدی:

ظریفی:

قلبم می‌گیره. /عبدی از داخل یکی از کشوهای میزش دو  
آستین پارچه‌ای طوسی که از میج تا آرنج را می‌پوشاند، بیرون

کشیده و به دست می‌کند. /

عبدی: بهتره کار کنی. آدم سرش که مشغول باشه،  
سرما رو کمتر حس میکنه.

ظریفی: سرما نمیداره تمرکز داشته باشم. تا جام گرم  
نباشه مغزم کار نمی‌کنه.

عبدی: هنوز پائیزه؛ چند روز دیگه که زمستون از راه  
برسه، میخوای چیکار کنی؟! / نگاهی به بیرون  
می‌اندازد. / حالا خوبه امروز هوا آفتابیه. یه ساعت  
دیگه که آفتاب حسابی بالا بیاد، شیروونی گرم  
میشه و هوای اینجا جون میگیره.

ظریفی: تا کی باید تو این اطاق زیرشیروونی کار کنیم؟  
زمستونش یخچاله، تا بستونش گرمخانه!  
/ معترض/ پس ساختمون جدید چی میشه؟

عبدی: اینطور که میگن داره تموم میشه. البته بمن که  
دیگه فرصت نمیده...

ظریفی: ای آقا! عوضش بازنشسته که شدی راحت  
میشی.

عبدی: خیال می‌کنی... حالا یه صحبت‌هائی با مدیر  
عامل کردم، شاید نشه... تا خدا چی بخواد.

/ در باز شده آقا بابا پیشخدمت اداره که حدوداً پنجاه ساله  
می‌نماید و اورکتی به تن دارد با یک سینی چای وارد میشود. /

آقا بابا: سلام آقای عبدی... / سینی را جلوی عبدی می‌گیرد. /  
عبدی: سلام علیکم آق بابا... چطوری؟ خوبی؟ / یک

استکان چای با قند بر میدارد. /

/شانه بالا می اندازد. / ای... شکر.

خدا حفظت کنه... دستت درد نکنه.

خیلی ممنون / به سمت ظریفی که کنار بخاری ایستاده

می رود. / سلام آقا ظریفی... / سینی را جلوی او

می گیرد. /

/ بی توجه به او / سلام. / یک استکان چای با قند برداشته و

بلافاصله شروع به نوشیدن می کند. /

/ با نگاهی به اطراف / بقیه هنوز نیومدن؟

بقیه!؟

یه روز نشد دور اول چائی رو که میارم، قاسمی

پشت میزش باشه.

حالا چرا چهارتا چائی آوردی؟ حسینی که...

/ تازه متوجه شده. / اصلاً حواس ندارم. میدونید آقا

عبدی، هنوز به نبودش عادت نکردم.

عادت میکنی. / استکانش را گذاشته، یک چای دیگر

برمی دارد و شروع به نوشیدن می کند. آقا بابا به سمت میز عبدی

می رود. /

نگفت چند وقته میره؟

فعلاً سه ماهه عازم شده. چیه، دلت واسش تنگ

شده؟

جاش خیلی خالیه... همه جبهه ایها جاشون

خالیه.

آقا بابا:

عبدی:

آقا بابا:

ظریفی:

آقا بابا:

ظریفی:

آقا بابا:

عبدی:

آقا بابا:

ظریفی:

آقا بابا:

عبدی:

آقا بابا:

عبدی: تازه سه روز که رفته؛ حالا کوتا سه ماه تمام  
شه!

آقا بابا: ای آقا، چشم بهم بزنی، سه ماه که هیچ، عمر  
تموم شده! حتی اگر هزار سال باشه. / دربین  
صحبت، ظریفی سومین استکان چای را برداشته و مشغول  
خوردن میشود. / مثل اینکه امروز تشنه تونه آقا  
ظریفی... آب بیارم خدمتتون؟

ظریفی: نه تشنه م نیست، سردمه... چائی میخورم تا گرم  
بشم. توهم مواظب حرف زدنت باش.

آقا بابا: چرا ناراحت شدین! من که حرف بدی نزدم.  
ظریفی: من از سرما دارم دیونه میشم، تو میخواهی آب  
برام بیاری؟ تو منوبه این روز انداختی.

آقا بابا: من!!

ظریفی: بعله، چندبار گفتم صبح زود که میائی اداره این

بخاری بی صاحب روشن کن، هان؟ چند بار؟!  
آخه...

آقا بابا: آخه چی؟ بگو ببینم، تو این سرما آدم می تونه  
ظریفی: کار کنه؟

آقا بابا: آقای ظریفی...

ظریفی: تو اصلاً گوشت بدهکار این حرفا نیست. یکیش  
دره، یکیش دروازه! من بدبخت هم باید مرتب  
وول بخورم، تا یخ نزنم.

آقا بابا: آقای ظریفی چرا تند میری... چند بار بگم،

کلید این اطاق دست آقا عبدیه. چون اینجا پُر پرونده‌س حاضر نیستن کلید اینجارو دست من بدن، میگی نه؟ از خودشون پرسین... ایناها، حتی و حاضر... تازه شم اگر کلید و بمن بدن باز من اینکارو نمی‌کنم. می‌گید چرا... واسه اینکه اگه یه وقت خدای نخواستہ بخاری گُر بگیره و پرونده‌ها بسوزه تکلیف چیه؟ هان؟ اونوقت نه شما گردن می‌گیرین نه کس دیگه، همه کاسه کوزه‌ها سرمن بخت برگشته میشکنه! حالا شما هی به پروپای من بیچید. نه... نه آقا، من یکی اینکارو نمی‌کنم. هرچی از من می‌خواین بخواین، اما از این یه کار معذورم. معذرت می‌خواما، درسته آقا عبدی؟

عبدی:

درست می‌گید آق بابا؛ ظریفی داره با شما شوخی می‌کنه.

آقا بابا:

خلاصه، ما رو ببخشین. / استکانها را برداشته، از در خارج می‌شود/

ظریفی:

می‌بینید آقا، می‌بینید چه جوری جواب سر بالا میدن؟!

عبدی:

خُب راست می‌گه جانم! این اطاق پر از پرونده‌ست، خودت که واردی؛ عادی، محرمانه، سری، خلاصه همه جورش پیدا میشه. سوابق اداره همش اینجا جمع شده؛ اگه کسی تو اطاق

نباشه ممکنه اتفاقی بیفته و...

ای آقا، شمام که...

ظریفی:

عبدی:

آقاجون، دعوا که نداریم. چند بار گفتم، حالا هم

میگم؛ اگه شما مسئولیتشو قبول می‌کنین،

بسم ا... / کاغذ و قلمی جلوی عبدی

میگذارد. / بفرما... این کاغذ، اینم قلم، بنویس.

/ ظریفی نگاهی به کاغذ، قلم و عبدی کرده، سپس به سمت

میزش میرود. / دیدی؟ پس ترو خدا دیگه بس کنید.

/ ظریفی بعد از مکثی، سیگاری از جیب کوچک روی کتش

درآورده و قصد دارد آنرا بوسیله کبریتی که از کشوی میز

قاسمی برداشته روشن کند. چند کبریت می‌زند، هیچکدام

روشن نمی‌شود... /

اینا چیه درست می‌کنن؟!!

ظریفی:

/ میله آتش گیر را برداشته در نفت دان زده و سیگارش را روشن

می‌کند و پس از مکثی: /

جناب عبدی...

ظریفی:

جانم؟

عبدی:

بالاخره با این قاسمی چیکار می‌خواید بکنید؟

ظریفی:

متوجه منظورت نیستم.

عبدی:

منظورم روشننه؛ وضع اداره اومدن ایشون اصلاً

ظریفی:

درست نیست.

چند بار بگم! گوش نمی‌کنه... چه میشه کرد،

عبدی:

اونم اینجوریه دیگه.

ظریفی:

اینجوریه کدومه؟ باید قاطعیت داشت آقا.  
می بخشید... به عقیده من مقصر شما ئین.

عبدی:

من!! چرا؟!

ظریفی:

چون اون داره از اخلاق خوش شما سوء استفاده  
میکنه.

عبدی:

چه سوء استفاده ای جانم؟ هرماه بابت همین  
تاخیرا کلی از حقوقش کسر میشه؛ تو باین میگی  
سوء استفاده؟

ظریفی:

منظورم اینه که وقتی می بینه در نبودنش شما  
کارهای عقب مونده شورفع و رجوع می کنید، سعی  
نمی کنه خودشو درست کنه؛ اینو من بهش میگم  
سوء استفاده از موقعیت.

عبدی:

من از عمل قاسمی دفاع نمی کنم، تو درست  
میگی، اون یه مقدار نامرتبه، ولی من از اینکه  
گاهی کارهای عقب مونده شوا انجام میدم  
ناراحت نیستم، چون بالاخره یه جوری به همکار  
خودم کمک کردم، جای دوری هم نمیره.

ظریفی:

این از خوش قلبی شماست، ولی اینجایه اداره  
است و شما بعنوان رئیس این بخش باید  
عکس العمل مناسب نشون بدین.

عبدی:

من که درست متوجه منظور تو نمیشم... بینم،  
اگه تو جای من بودی چیکار میکردی؟

ظریفی:

چه میدونم، راستش... چطور بگم...

/مکت/مثلاً... با چند تا توبیخ نامه سربراش  
میکردم.

عبدی:

فکر میکنی درست میشه؟

ظریفی:

اگه نشه یه فکر اساسی تری میکنم.

عبدی:

منم همونو میخوام.

ظریفی:

کدومو؟

عبدی:

همون فکر اساسی که گفتی؟

ظریفی:

کدوم فکر اساسی؟!

عبدی:

تو گفتی اگه درست نشه یه فکر اساسی تری

میکنی؛ میخوام بدونم این فکر اساسی چیه؟

ظریفی:

من چه میدونم آقای عبدی... همه حرف من اینه

که این آقای قاسمی نباید بخاطر باجناق بودنش

با مدیر عامل، هرجور که دلش خواست بیاد و

بره. اینجور کار کردن تو روحیه بقیه اثر نامطلوب

میداره.

عبدی:

/برخاسته و بسوی ظریفی رفته و به او خیره می شود./

خیر جناب آقای ظریفی.

ظریفی:

/با تعجب/چی چی رو خیر؟!

عبدی:

نه، بنظر من مطلب تو چیز دیگه ایه... به این

سادگیا که تو داری مطرح میکنی نیست. منو

بگو که اصلاً متوجه نشده بودم!

ولی ظریفی جان... /با دست روی شانه ظریفی

میزند./بهت بگم، اون فکری که تو مغزته کاملاً

اشتباهه.

ظریفی:

چه فکری؟! چی اشتباهه؟! چرا اینطوری حرف  
میزنی آقا عبدی؟!!

عبدی:

/برمیگردد/ بگذریم...

ظریفی:

/به سرعت به جلوی عبدی می آید/ نه، بگیر... من فکر  
نمی‌کنم حرف بی ربطی زده باشم. اگه شما  
استنباط دیگه‌ای از حرفهای من کردید، خب  
بگید تا منم روشن بشم.

عبدی:

/بعد از مکثی کوتاه/ ناراحت نمیشی؟

ظریفی:

نه، چرا ناراحت بشم.

عبدی:

/بسوی پنجره رفته و چشم به بیرون می دوزد/ همه تون  
میدونید که همین روزا من بازنشسته میشم،  
درسته؟

ظریفی:

درسته، ولی این چه ربطی...

عبدی:

اجازه بده... البته صحبت‌هایی با مدیرعامل کردم  
و مدیرعامل قول داده تا اونجائی که قانون بهش  
اجازه میده از صدور حکم جلوگیری کنه؛ ولی  
درهرحال بالاخره یه روزی باید رفت... شایدم  
همین فردا باشه.

ظریفی:

هنوز نفهمیدم شما...

عبدی:

یه کم صبر داشته باش. بعد از رفتن من خواه  
ناخواه یکی باید مسئولیت اینجا رو بعهده بگیره.  
شما، قاسمی یا حسینی. قاسمی که وضعش

مشخصه... پس می‌مونید شما و آقای حسینی،  
که اونم با وضعیتی که پیش آمده... بهر حال،  
انتخاب مسئول این بخش با خود مدیرعامله. با  
این حساب دیگه دلیلی وجود نداره که...

ظریفی:

شما دارید بد قضاوت می‌کنید آقای عبدی.  
دست شما درد نکنه! بعد از این همه سال کار  
کردن در کنار هم، این مزد دستمون بود؟

عبدی:

بهت گفتم که ناراحت نمیشی، توهم گفتی نه.

ظریفی:

آخه چطور ناراحت نشم! شما دارید علناً منو...

عبدی:

اجازه بده... اجازه بده. ببین ظریفی، چندین و  
چند ساله تو این اتاق با همیم، من باید خیلی  
بی شعور باشم که تو این مدت از روحیات و خصلت‌های  
تو خبردار نشده باشم... توهم همینطور. ماها  
همدیگه رو خوب می‌شناسیم؛ بچه نیستیم که  
بخوایم همدیگه رو گول بزنیم؛ پس بهتره رک و  
راست باشیم.

ظریفی:

من رک و راستم، ولی شما دارید بمن تهمت...  
ببین ظریفی، پس حالا که اینطور شد بذار رک‌تر  
باهات حرف بزنم... مدتی رفتم تو بحرت که  
دلت سخت دنبال این پُسته، حالا چرا و برای  
چی...

ظریفی:

احترامتونو حفظ کنید آقا... هرچی که دلتون  
میخواه دارین بمن نسبت میدین.

عبدی:

/بسوی میزش میرودم/ معذرت میخواما، هرطوری میل  
حضرت عالیہ... درہرحال هروقت شما مسئلہ  
این بخش شدی، بدہ صد تا توبیخ نامہ، تو پروندہ  
قاسمی جابدن. دیگہ ام حوصلہ ندارم ہر دفعہ بہ  
یہ نوعی قضیہ رو مطرح کنی... دیگہ تمومش  
کن آقا.

ظریفی:

/بہ سمت پنجرہ می رود./ من غلط کردم حرف زدم!  
بلانسیبت!

عبدی:

/درباز شدہ قاسمی وارد میشود. مردیست ہم سن و سال  
ظریفی، چابک و خندہ رو، با سرو وضعی آشفته، یک بارانی  
کهنہ و چروک برتن و کفشہائی کہ گل بروی آن خشکیدہ بہ  
پا و ساکی پارچہ ای را کہ مملو از جنس است با خود  
می کشد./

قاسمی:

سلام بر ہمگی...

عبدی:

سلام! /نگاہی بہ ساک می اندازد./ خستہ نباشی.

قاسمی:

فعلاً کہ خستہ ایم؛ آقا در کنار شما خستہ گیمون  
در میرہ...

ظریفی:

/بسوی میزش میرودم و سرراہ بہ ظریفی./ سلام عرض  
کردیم.

قاسمی:

سلام قاسمی! تو بحر خیابون بودم، معذرت  
میخوام.

خواہش میکنم... اینقدر تو فکر نباش! بالاخرہ  
یا خودش میاد یا خبرش./ مشغول گرم کردن خود

می‌شود./داشتم می‌اومدم دیدم تعاونی خلوته، از فرصت استفاده کردم ویه خورده خرت و پرت واسه بچه‌ها گرفتم. تعاونی ام فقط واسه بچه‌ها خوبه، همه‌ش شده بیسکویت و پفک نمکی! آرزوی یه جنس درست و حسابی به دلمون موند! تازه اگه سالی ماهی چند تیکه هم بیارن، تا ما خبردار بشیم بین نور چشمیها قرعه کشی شده و رفته... /می‌خندد./شما پفک نمیگیرید آقا عبدی؟

عبدی:

دیگه از پفک خوردن من و عیال گذشته.  
تازه اول چلچلی تونه... شما چطور آقا ظریفی؟  
دفعه پیش گرفتم... فراوون.  
/باشوخی و خنده./الحمد...، ظریفی که داشته باشه، انگار همه ملت دارن!  
/دلخور./پیشکش.

قاسمی:

ظریفی:

قاسمی:

ظریفی:

قاسمی:

/بسوی ظریفی می‌رود و او را می‌بوسد./شوخی کردم  
ظریفی جان... /با دست به پشت او می‌زند./دلخور نباش. زنده گی رو نباید زیادی سخت گرفت...  
/بارانیش را از تن درآورده و به جالباسی می‌آویزد و بعد به جمع وجور کردن وسایل روی میز می‌پردازد./عبدی جان یه زنگ بزنی چائی مارو بیارن.

عبدی:

/زنگ را فشار میدهد. بلافاصله در باز شده آقا بابا، با سینی چای وارد میشود./

آقا بابا:

دیدمت اومدی... بزار از راه برسی، بعد دستور

قاسمی:

بده زنگو بزنی! / سینی چای را جلوی قاسمی می‌گذارد. /

آقا بابا:

/خنده رو/ قریون دستت آق بابا جان. تو واسه من

یکی تو این اداره، هم ننه‌ای، هم بابا.

تو هم با اون زبونت مارو از سوراخش بیرون

میکشی!

ظریفی:

/قصد بیرون رفتن از اطاق را دارد. /

آق بابا...

آقا بابا:

بعله؟ امر بفرمائید.

ظریفی:

یه چائی ام برای من بیار.

آقا بابا:

سماور رو تازه آب کردم؛ جوش که اومد به

چشم. /خارج میشود. /

قاسمی:

/ظریفی روی درهم میکشد. عبدی وقاسمی او را زیر نظر

دارند. قاسمی بلند شده چائی خود را برای ظریفی می‌برد. /

ظریفی:

بیا... من الان میل ندارم.

نه، شما بخور؛ من منتظر میشم تا سماورش جوش

بیاد.

قاسمی:

/با خنده/ تا اون موقع خودت جوش نیاری!

ظریفی:

/دلخور/ امروز اصلاً حوصله شو ندارم. ولمون

کن...

قاسمی:

مگه گرفتیمت؟

عبدی:

بابا بنده خدا مگه حرف بدی زد؟ گفت تمام

شده، یه کم صبر داشته باشی تازه دمشو میاره.

ظریفی:

شما اینارو پررو کردین آقای عبدی اگر...  
ای داد... دوباره شروع شد! منکه واقعاً موندم  
چیکار باید بکنم! آقا جان مگه حضرتعالی سه تا  
چائی میل نفرمودید؟

عبدی:

قاسمی:

/می خندد/ پس بگو موضوع از چه قراره! خب  
باباجان، آق بابا ترسیده چهارمی رو که بخوری  
کاری دست خودت بدی.

ظریفی:

مزه نریز آقای قاسمی؛ هیچ حوصله شوخی رو  
ندارم.

قاسمی:

/معترض/ تو شوخی وجدی، همه روقاطی میکنی.  
خب نخور /چای را برداشته و ضمن قدم زدن آن را  
می خورد./ من هنوز نفهمیدم تو از چی ناراحت  
شدی؟

ظریفی:

/بلند می شود و دستها را بر روی میزستون می کند./ من از  
بی احترامی بدم میاد آقای قاسمی، همین!  
ولی آق بابا بنده خدا که بی احترامی نکرد! آقا  
عبدی، شما همچی چیزی دیدین؟

قاسمی:

عبدی:

... /با تأسف سر تکان میدهد./

ظریفی:

اگه یکی از شماها چائی خواسته بود، همین  
با اصطلاح بنده خدا فی الفور حاضر کرده بود؛ اما  
وقتی من...

قاسمی:

بچه شدی ها! این حرفها چیه میزنی مرد  
حسابی!؟ نیگا کن... نیگا خونشو واسه چه

چیزای بی ارزشی کشیف میکنه! عزیز من آدم  
خوب نیست بی خودی اینقدر بدبین باشه.

ظریفی:

حرف حق میزنم.. این اسمش بدبینیه؟  
/ناراحت/ آقا جان من، چرا نمی ذاری بکارمون  
برسیم؟ عجب گیری کردیم ها!

عبدی:

خیلی ممنون! خیلی متشکرم آقای عبدی! پس  
شما هم میفرمائین خفه شیم، آره؟ چشم، خفه  
شدیم: آ... /دست جلوی دهان میگیرد./

ظریفی:

این کارا چیه میکنی ظریفی؟ بده بخدا!  
کسی با من حرف نزنه. حوصله هیچ کسی رو  
ندارم. /با خود/ هروقت ما حرفی زدیم، همه بما  
توپیدن! همه میخوان مالال باشیم! این که نشد  
زندگی!

قاسمی:

ظریفی:

/عبدی و قاسمی بهم نگاه می کنند. قاسمی شانه ای بالا  
انداخته سیگاری بر لب می گذارد و قوطی کبریت را باز  
می کند. متوجه خالی بودن آن می شود و با دلخوری.../

ظریفی!

قاسمی:

بفرمائین...

ظریفی:

تو کبریت ها رو تموم کردی؟

قاسمی:

بخاری رو روشن کردم.

ظریفی:

/قوطی کبریت را گوشه ای می اندازد/ این که نشد کار!  
ما هر روزیه قوطی...

قاسمی:

چشم، عذر میخوام... فردایه جین به جبران

ظریفی:

غلطی که کردم جاش میگذارم.

/قاسمی با میله بخاری سیگار روشن میکند./

ای بابا... هروقت حرف حتی زدیم، قهر کردی!

قهر؟! قهر چرا؟ شما، یه...

مثل اینکه قرار بود دیگه حرف ننزید.

ظریفی جون ترو خدا، ترو جون هرکسی که

دوست داری، اینقدر بهونه گیری نکن... تو آدمو

از حرف زدن پشیمون می کنی.

/ظریفی جواب نمی دهد و همه مشغول کار میشوند. لحظاتی

بعد تلفن زنگ میزند./

/گوشی را برمیدارد./سلام، بفرمائین... بعله...

بعله... چشم... همین الساعه میگم بیارن

خدمتون. امری نیست؟... خداحافظ. /گوشی را

میگذارد./آقای ظریفی، اون پرونده مربوط به

مظفری رو که دیروز بهت دادم، بده آقا بابا ببره

دفتر مدیرعامل.

/زنگ اخبار را بصدا درمی آورد. ظریفی از میان پرونده ها پوشه

مورد نظر را پیدا می کند. آقا بابا داخل می شود. /

بفرمائین...

/اشاره به پرونده/این پرونده رو ببر خدمت آقای

مدیرعامل.

/در حال مرتب کردن خود/خودم می برم.

/آقا بابا بعد از نگاهی به عبدی و قاسمی شانه ای بالا انداخته

قاسمی:

ظریفی:

عبدی:

قاسمی:

عبدی:

آقا بابا:

عبدی:

ظریفی:

و پشت سراو خارج می شود. قاسمی و عبدی بهم نگاه

می کنند./

اصلاً معلوم نیست چه دردشه!

منم موندم که...

قاسمی:

عبدی:

/دریچه باز شده و رابطی سرش را داخل می کند. رئیس

کارگرنی اداره است. مردیست نسبتاً چاق، با صورتی سرخ و

سفید و سبیلی قیطانی./

سلام بر بایگانی چی های عزیز.

سلام.

رابطی:

عبدی:

سلام و درود بر ریاست محترم اداره کارگرنی.

باز که شروع کردی قاسمی! صد دفعه نگفتم

بمن نگین رئیس؟

قاسمی:

رابطی:

/می خندد./ شوخی کردم... چطوری رابطی جان؟

فول فول! حسابی سرحالم.

قاسمی:

رابطی:

الحمد... انشا... که همیشه همه دوستان خوب

و سرحال باشن. اگه امری هست ما در خدمتیم

رابطی جان...

عبدی:

خواهش میکنم؛ مارو چه به این حرفا که...

آمدی نسازی ها! از توبه یک اشاره از ما به

سردویدن.

رابطی:

قاسمی:

بابا ولمون کن قاسمی جان... فقط میخوامستم

بگم همین الان تعاونی یه وانت ماهی آورده؛

دارن خالی میکنن. بچه ها میگن از اون

رابطی:

بی تیغاست. مال جنوبه. جون میده واسه سبزی  
پلو... گفتم که شمارم خبر کنم تا از قافله عقب  
نمونین؛ همین.

قاسمی:

قربون تو برم که همیشه بفکر رفقات هستی،  
تُپلی... ولی نه، من نمیخوام. آخر برجی وضع  
مالی اصلاً تعریفی نداره.

رابطی:

شما چطور آقا عبدی؟

عبدی:

منم لازم ندارم. چند وقت پیش یه دفعه تیغ ماهی  
تو گلوم گیر کرد، چه مصیبتها که نکشیدم! دیگه  
توبه کار شدم که لب به ماهی بزنم.

رابطی:

گفتم که؛ اینا بی تیغه. مال جنوبِ خودمونه. اینو  
دیگه همه دنیا میدونن؛ ماهی جنوبِ ما حرف  
نداره.

عبدی:

نه رابطی جان! وسوسه مون نکن... من نمیخوام.

/رابطی سرک میکشد و تمام اطاق را بررسی می‌کند./

رابطی:

ظریفی کو؟

قاسمی:

رفته بیرون، برمیگرده.

رابطی:

جای حسینی خالی نباشه.

عبدی:

متشکریم.

رابطی:

پس قربون دستتون حالا که ماهی نمیخواین، اگه  
ممکنه دفترچه‌های تعاونیتونو بدین من واسه  
خودم بگیرم.../می‌خندد./ عیالواریم دیگه.

قاسمی:

ای به چشم! /بلند شده بسوی جا لباسی میرود، تا دفترچه

را از جیب بارانش بردارد. /

عبدی: قاسمی جان، دفترچه منم تو جیب سمت راسته؛

قربونت زحمت اونم بکش.

قاسمی: خواهش می‌کنم. / دفترچه‌ها را برمی‌دارد. /

رابطی: همین ماهی بیرون صدوده تومنه! بعضی تعاونیا

میدن سی و پنج تومن؛ تعاونی مام میده پنجاه و

پنج تومن. خلاصه من یکی هنوز نفهمیدم قیمت

واقعیش چنده!

قاسمی: من و تو رابطی جان، هنوز زوده این چیزارو

بفهم!

/ دفترچه‌ها را به رابطی می‌دهد. / بفرما! جای مارم خالی

کن.

رابطی: این حرفا کدومه! همین امشب بچه‌ها رو وردار

بیار دور هم باشیم. شمام همینطور آقا عبدی.

عبدی: تشکر میکنم.

قاسمی: خوش باشی. / لپ‌های رابطی را می‌گیرد و

می‌چلاند. / قربون تو برم تُپل مُپل من.

رابطی: جدی میگم... در هر حال بقول اون شعر معروف؛

تو خونه ما کارمندا، رونق اگر نیست، صفا

هست.

قاسمی: خوش باشی! برو... برو. دیر بجنبی تموم

شده‌ها.

رابطی: دیگه مزاحم نمی‌شم. جنگی می‌دم بچه‌ها

بگیرن و دفترچه هارو پس میارم.

/رابطی دریچه را می بندد./

عبدی: یه بار انفاکتوس کرده ها؛ بازم دست برنمیداره!  
براش نگرانم.

قاسمی: /با خنده/ تازه میگه: «از فرط فقر دارم  
میتروکم»! /هر دو می خندند./ بی غل و غشه... ازش  
خوشم میاد. کاری از دستش بریاد، درحق آدم  
کوتاهی نمیکند.

عبدی: مرد با صفائیه. /خنده خفیفی می کند./ یه عالمه خاطره  
ازش دارم. ای داد، پیر شدیم و نفهمیدیم جوونی  
کی و چه جووری گذشت... /مکث/ بهتره تا  
فرصت هست، مطلبی رو بهت بگم...  
در خدمتیم.

قاسمی: خواهش می کنم... ببین قاسمی جون؛ بارها بهت  
گفتم، بازم میگم... البته میدونی، من قصد  
رئیس بازی و اینجور ادا اطوارهارو ندارم؛ چون  
خوشم نمیاد. اگه چیزی میگم و حرفی میزنم فقط  
از سردلسوزی و دوستیه...

قاسمی: شما یه دسته گلی آقا عبدی. اصل مطلب رو  
بفرمائید.

عبدی: تو ماشاا... آدم فعالی هستی و کاراتو خوب انجام  
میدی. از این جهت همه ازت راضین. تا حالام  
اگه کاری رومیزت مونده، من سعی کردم رفع و

رجوع کنم. در کل هیچوقت نقصی تو کارات دیده نشده... فقط یه عیب بزرگ داری؛ اونم دیر اومدناته. نمی تونی یه جووری این نقیصه رو برطرف کنی؟

قاسمی:

وا... حرف حساب جواب نداره. شما لطف دارین. من نقصهای زیادی دارم و بیشتر از همه شمارو زحمت میدم... ولی میدونید که چاره دیگه ای ندارم، دارم؟

عبدی:

میدونم. تو مجبوری... ولی اگه بتونی یه جووری حلش کنی، برای خودت خوبه. همونطور که میدونی؛ ممکنه همین روزا بازنشسته بشم. البته شایدم نشم... اون دیگه دست خودم نیست. ولی دلم نمی خواد اگه قرار شد من از اینجا برم، با اومدن کس دیگه ای به دردسریفتی. برای همین اصرار دارم یه جووری خودتو اصلاح کنی.

قاسمی:

بلند می شود/ دلم میخواد، اما نمی تونم. آدم تنبلی نیستم. شبها دیر میخوابم و صبحها زود بلند میشم. اما شیش سرعائله دارم. این چندرغاز مواجب زنده گی مونمی چرخونه. البته اگه ارزونی بود و یه عده حق و حقوق دیگر و نوتو انباراشون تلمبار نمی کردن، شاید زندگی ما هم با این حقوق می چرخید؛ اما حالا که وضع اینجوریه! منم مجبورم صبحها یه چند ساعتی با

قارقارکم، مسافرکشی کنم تا یه جوری کسری مو  
در بیارم. باور کنید آقا عبدی اگه این کسری تو  
زندگیم نبود، روحرفتون نه نمی آوردم... ولی  
چه کنم، دست و پام تو چرخ زندگی گیره!  
بینم، کسی حرفی زده؟ جان من راست بگو.  
اون که نه... چرا قسم میدی؟ گفتم که... فقط  
دیر اومدنات منونگران کرده، همین.

عبدی:

دلم میخواست مواجبی که بهم میدن کفاف  
زندگیمو می داد! خیال نکنی بریزو بیاش دارم،  
نه... خدا آدمو جلوی زن و بچه شرمنده نکنه.  
آره والله!

قاسمی:

تازه، از زیر بته که در نیومدیم... رفت و آمدی  
هست، آدم برو بیائی داره... خلاصه سرتونو درد  
نیارم؛ خودتون که واردین... هر چقدر هم قناعت  
میکنم بازم دخلم با خرجم جور در نمی آد.

عبدی:

قاسمی:

قبول... اما چرا صبحها میری مسافرکشی؟  
بعد از ظهرها رو که ازت نگرفتن... گرفتن؟

عبدی:

نه... نگرفتن، ولی به جون شما بعد از ظهرها  
اونقدر خسته م که دیگه نای کار کردن ندارم. باز  
اگه یه کاری تویه شرکته، جائی، پیدا میشد یه  
چیزی... میشد عصرها رو اونجا کار کرد؛ ولی  
مسافرکشی تو این خیابونای شلوغ اونم موقع عصر،  
گاونا میخواد و مرد کهن! تازه خرید خونه و این

قاسمی:

صف و اون صف جای خود داره!

عبدی:

صف رو که همه داریم. باید تحمل کرد...

قاسمی:

نه آقا عبدی، همه ندارن! بعضی ها که کم نیستن، سال تا سال تو هیچ صفی پیدا شون نمیشه؛ واسه اینکه خوب درمیارن. آزادشو میخرن و خوب میخورن. هیچم غمشون نیست... اقا ما چی! همش الکی میدوئیم.

عبدی:

ایشا... جنگ که با پیروزی رزمنده هامون تموم شد، همه این مسائل حل میشه.

قاسمی:

قبول دارم، ولی همه چیزم که نباید گذاشت واسه بعد از جنگ...

عبدی:

درسته. همه چیزو نمیشه گذاشت برای بعد از جنگ. شاید این جنگ بیست سال طول بکشه... ولی بالاخره...

قاسمی:

اصلاً چرایه عده به عناوین مختلف از هر فرصتی برای چاپیدن خلق... استفاده می کنن؟ چرا باید روز به روز تیمچه ها و انبارا و حسابای خصوصیشون تو بانکهای داخل و خارج پُر و پرتر بشه، ولی در مقابلش اکثریت مردم هی باید در تلاش بیشتر باشن... آخرشم هیچ؟! والله بخدا اونى که جانشو گرفته تو دستش و رفته جلوتوپ و تانک دشمن، اگه بهش اجازه بدن یه شبه حساب این زالوها رو میرسه. فقط باید اجازه

بدن.

عبدی:

/با خنده/ بازم رفتی تو سیاست و حرفهای شعاری  
زدی!

قاسمی:

/لبخند تلخی می زند./ راست میگوید... دوباره شروع  
کردم به شعار دادن؛ ولی چه کنم؟ می بینم و  
می فهمم، دلم میسوزه. در هر حال میخواستم بگم  
من مجبورم مسافرکشی کنم. راستی عبدی، هیچ  
میدونی درآمدی که من صبحها با دو ساعت  
مسافرکشی دارم مطابق با حقوقیه که بعد از  
بیست و چند سال کار کردن دارن روزانه بهم  
میدن؟

عبدی:

بین قاسمی جان، من میگم ما که به این خوبی  
مسائلو حلایمی میکنیم چرا تو کارمون دقیق  
نمی شیم؟ بقول معروف از هر دست که بدی از  
همون دست پس میگیری. همه درد ما فقط  
مال اندوزها و گردن کلفتا و تیمچه دارا نیستن؛  
یه مقدارم خودمون بفکر همدیگه و رعایت حق و  
حقوق نیستیم. چه میدونم، مثلاً... من تو باغ  
خودمم، اون بفکر پلوسبزی ماهیشه! تو دیر  
میای...

قاسمی:

درسته؛ ولی اونا مجبورمون می کنن. اگه اونا یه  
مقدار از پُر کردن جیباشون دست بکشن و  
کمتر...

/ظریفی داخل شده و پشت میز کارش قرار می‌گیرد. قاسمی و  
عبدی نیز بکارشان مشغول می‌شوند. مردی با تکه کاغذی در  
دست وارد می‌شود. /

مرد:

سلام علیکم.

عبدی:

سلام علیکم... بفرمائین؟

مرد:

/اشاره به تکه کاغذی که در دست دارد. / این پرونده رو  
میخواستم.

عبدی:

/با اشاره به ظریفی/ بدین اون آقا.

مرد:

/به سمت ظریفی./ بفرمائین.

/ظریفی کاغذ را گرفته با شماره پرونده درون دفتر مطابقت  
کرده، سپس بسوی قفسه‌ها می‌رود. مرد بسوی یک صندلی که  
در کنار پنجره است رفته، و همینکه می‌خواهد بنشیند... /  
بلند شو آقا.

ظریفی:

مرد:

/جا خورده/ چیزی شده قربان؟!

ظریفی:

برید کارگزینی، پرونده رو میفرستم اونجا.

مرد:

/درحالی‌که سعی در توجیه عمل خود دارد، با لبخند/ از بس  
دوئیدم خسته شدم! با اجازه... /به همه نیمه تعظیمی  
کرده، از در خارج می‌شود. ظریفی پرونده را پیدا کرده بسوی  
دریچه حرکت می‌کند. /

ظریفی:

به ارباب رجوع که رو بدی، یواش یواش سوارت  
میشه. /دریچه را باز می‌کند./ آقا رابطی! آقا رابطی،  
سلام... این پرونده‌ای که خواستین.

رابطی:

/سرش را از دریچه خارج می‌کند./ به... سلام آقا

- ظریفی! چطوری عزیز، خوبی؟  
 شما چطورید؟  
 خوب. خوبِ خوب... نبودی؟  
 اطاق مدیر عامل بودم.  
 ماهی نمی خوای؟ به بچه ها گفتم؛ مالِ جنوبه...  
 بی تیغه. دیر بجنبی تموم میشه ها.  
 نه، بچه ها فقط ماهی سفید دوست دارن.  
 شما بعله... میتونید! پس قربونت، اون دفترچه  
 توبده برسونم به بچه ها تا واسه خودشون بگیرن.  
 خونه ست. جان رابطی جدی میگم.  
 ای عزیز، ما که هروقت دفترچهٔ تورو خواستیم  
 گفتی خونه ست! / دستش را روی قلبش میگذارد. / جان  
 من، جای دفترچهٔ تعاونی اینجاست. / پرونده را  
 گرفته و می رود. /  
 / قصد کشیدن سیگار دارد. سیگارش تمام شده است. بسمت  
 میز قاسمی می رود و پاکت سیگار قاسمی را برمی دارد. / اجازه  
 هست؟  
 قابل نداره. / ظریفی بسوی بخاری رفته، بهمان صورت قبلی  
 سیگارش را روشن می کند. /  
 / معترض / آقا جان، اینقدر در این بخاری رو باز  
 نکن. تمام اطاق شده پر از دود!  
 بازم تا ما اومدیم یه کاری...  
 / ناراحت / فرق نمی کنه... چه شما، چه دیگران.
- ظریفی:  
 رابطی:  
 ظریفی:  
 رابطی:  
 ظریفی:  
 رابطی:  
 ظریفی:  
 رابطی:  
 ظریفی:  
 رابطی:  
 قاسمی:  
 عبدی:  
 ظریفی:  
 عبدی:

هرروز، هرروز همین بساط رو داریم! روزی  
بیست، سی تا سیگار میکشین، هر دفعه ام این  
عمل تکرار میشه! این که نشد کار، عزیز من!  
قربونتون برم، این رسمش نیست! خسته شدم  
والله... پدر خودمونو درآوردیم! نیگا کنین...  
این اطاقه یا تونل کندوان؟

ظریفی:

ببخشین... معذرت میخوام. حرف که نباید  
بزنیم... سیگارم که نباید بکشیم... میترسم  
فردا هم بفرمائین نفس کشیدنم موقوف! باشه،  
نمیکشیم. / سیگارش را زیر پاله می‌کند. / میریم  
میمیریم.

عبدی:

/برافروخته/ ولمون کن آقا. حوصله داره‌ها! ما چی  
میگیم، شما چی می‌گید؟ تقصیر مننه مثل آقای  
حمیدی که سیگار کشیدنو تو حسابداری ممنوع  
کرده، همین کارو اینجا نمی‌کنم... تا هم خودم  
راحت بشم، هم خود شما.

/در باز شده و آقا بابا، با پوشه‌ای دردست وارد می‌شود.  
نگاهی به جمع می‌اندازد. متوجه ناراحتی افراد می‌شود و بعد  
از مکشی کوتاه پوشه را جلوی عبدی می‌گذارد. /

آقابابا:

هرچند روز دوست دارین بنویسین.

عبدی:

چی هست؟

آقابابا:

یه روز حقوق واسه سیل زده‌ها. بیشترم خواستین  
بدین، بنویسین.

/عبدی اسمش را نوشته و امضاء می‌کند. آقابابا به طرف  
ظریفی رفته و پوشه را جلوی او میگذارد. /

**ظریفی:**

/پوشه را پس میزنند. / من سهموتو شرکتی که  
بعد از ظهرها توش کار میکنم دادم. تازه،  
بچه هامم بردن مدرسه شون بدن. فکر می‌کنم سهم  
من یکی، بیشتر از این نشه.

**آقابابا:**

/پوشه را برداشته بسمت میز قاسمی میرود. / این ثوابه آقا  
ظریفی؛ کوپن نیست که سهمیه بندی باشه!  
یه اتفاقی تو مملکت افتاده یه عده...

/پوشه را جلوی قاسمی میگذارد. /

**ظریفی:**

/حرفش را قطع می‌کند. / اولاً، بتوجه مرد حسابی؟  
نمی‌خوام بدم. دوماً، بنده خودم از هرچی سیل  
زده و زلزله زده‌س وضعم بدتره! شدی وکیل  
وصی اونا؟

**آقابابا:**

/پوشه را که قاسمی امضاء کرده برمی‌دارد و ضمن خروج از  
اطاق/ وکیل وصی اونا نیستم، دلم واسشون  
میسوزه.

/تلفن زنگ می‌زنند. عبدی گوشی را برمی‌دارد آقابابا خارج  
می‌شود. /

**عبدی:**

سلام... بعله... چشم... الان خدمت میرسم.  
/گوشی را گذاشته، اول آستین‌ها را از دستها خارج کرده  
روی میز می‌گذارد. بعد خود را مرتب کرده بسمت در میرود.  
دریچه باز شده رابطی سرش را داخل می‌کند. / میرم دفتر

مدیر عامل./ خارج میشود./

ظریفی!

بعله؟

خاطرخواهی بابام؟

چطور مگه؟!

/پرونده را نشان میدهد./ من پروندهٔ احمد تقرّبی رو

خواستم، تو پروندهٔ احمد تقدسی رو دادی؟

حواست کجاست بیتم!

بینم! /پرونده را گرفته و نگاه می‌کند./

/بسوی دفترش رفته و از داخل آن مشغول پیدا کردن شماره

پروندهٔ مورد نظر میشود. دربارشده آقابابا در حالیکه مقوائی

دردست دارد و آنرا به سینه چسبانده وارد میشود./

/با خودش/ کجا بزنم اینو...؟

چیه آق بابا؟

/تکه مقوا را به سمت آنان می چرخاند و بلند و با طمأنینه

می خواند/ استعمال دخانیات اکیداً ممنوع. حالا

کجا به چسبونمش که تو دید باشه... آهان،

اونجا از همه جا بهتره. روزی چند بار چشم همه

بهش می افته. /یک صندلی زیر پا گذاشته و تکه مقوا را با

چسبی که از روی میز قاسمی برمی دارد، بالای دریچه

می چسباند./

شکر خدا تو اطاق ما کسی سیگاری نیست...

بد دردیّه! از این جهت راحتِ راحتیم.

رابطی:

ظریفی:

رابطی:

ظریفی:

رابطی:

ظریفی:

آقابابا:

رابطی:

آقابابا:

رابطی:

/ظریفی پرونده را یافته به سمت رابطی می رود. آقابابا هنوز

بالای صندلی است./

فعلاً که زور بازاره! بفرمائین.

/پرونده را میگیرد./ چطور؟!/

هیچی. همینجوری گفتم. /بسوی میزش برمیگردد.

رابطی دریچه را بسته میرود./

آقا عبدی، اینواز آقای حمیدی عاریه گرفته.

میدونین... اینکار رو باید زودتر میکرد. کاشکی

دولتم کارخونه شو تعطیل میکرد تا همه راحت

شن... حالا دو تا چائی تازه دم واسه تون میارم تا

حال کنین. اینارم می برم تا دیگه هوس نکنین.

/مشغول جمع آوری جاسیگاری های روی میز قاسمی و

ظریفی می شود./

/برافروخته، بسوی بخاری می آید. کنار آن می ایستد. به

بخاری خیره می شود. ناگهان لگد محکمی به بخاری می زند؛

بطوری که قاسمی از جا می پرد. میخواهد چیزی بگوید، خود

را کنترل می کند. ظریفی دوباره به سمت پنجره میرود و چشم

به بیرون می دوزد. سپس برگشته و با حالتی عصبی / من

دیگه خسته شدم... خدایا جونمو بگیر و راحت

کن. چقدر بی احترامی! چقدر حقارت! چقدر

ظلم و ستم! دیگه جون به انجام رسیده... یواش

یواش دارن نفس کشیدنم ممنوع میکنن.

/کلافه قدم میزند. ایستاده و خیره به قاسمی می نگرد. ناگهان

ظریفی:

رابطی:

ظریفی:

آقابابا:

ظریفی:

از کوره در رفته و قدمی بسوی قاسمی برمی دارد. /

ظریفی:

چرا هیچی نمیگی؟ مگه نمی بینی چه جوری  
دارن استثمارت می کنن؟ تو که همیشه طرفدار  
آزادی بودی و کلی شعار میدادی! حالا چی شده،  
زبون به دهن گرفتی؟ هان؟!

قاسمی:

/خونسرد و متبسم./ این کارا چیه میکنی ظریفی!  
خوب نیست... خوشت میاد سر هر چیز بیخودی،  
خون خودتو کثیف کنی؟ سیگار نکشیدن، چه  
ربطی به استثمار و این حرفا داره؟  
اگه دروغ میگم، بگو دروغ میگم.

ظریفی:

قاسمی:

یواش تر! خوب نیست... صدات میره بیرون.  
یکی باید جواب منوبده. بمن بگه آخه این چه  
بلائی دارن سرما در میان!

ظریفی:

قاسمی:

/کمی ناراحت/ چرا جوسازی میکنی ظریفی؟ بخدا  
اگر یکی بفهمه سرچه چیزائی قشقرق راه  
میندازی، بهت می خنده.

ظریفی:

قاسمی:

/معترض/ ولمون کن آقا.  
/باخنده/ کسی نگرفته ات! تو خودت...

/در باز شده و آقابابا با دو استکان چای وارد می شود. ضمن  
اینکه خنده ای بر لب دارد، روی میز ظریفی و قاسمی چای  
می گذارد./

آقابابا:

به به، چه هوائی، خدا خیرت بده آقا عبدی.  
/خارج می شود./

ظریفی:

/برافروخته/ این یکی بیشتر از همه منو  
می سوزونه... معلوم نیست پیشخدمته یا سوهان  
روح من، یا کارشناس مضرات دخانیات!  
تو خودت سوهان روحی؛ به دیگران چیکار  
داری.

قاسمی:

ظریفی:

تو میگی هر بلایی که بسمون میارن، هیچی  
نگیم و خفه شیم؟!

قاسمی:

من فقط میگم مسائلی رو که تودست روشن  
گذاشتی، بچه گونه س. همین! آقای ظریفی،  
بزرگوار... سنی از من و شما گذشته؛ والله این  
حرکت خوب نیست.

ظریفی:

/سری به تأسف تکان میدهد./ خوابی آقا! خواب!  
یعنی فقط تو خواب نیستی ها، همه مردم خوابن.

قاسمی:

نه من خوابم، نه مردم. شما خودتون روزدین به  
اون راه... /ظریفی پوزخندی می زند./ چیه  
می خندی؟

ظریفی:

اگه خواب نبودین که وضع اینجوری نمیشد.  
/اشاره به اعلامیه/

قاسمی:

عجب گیری کردیما! آقای ظریفی، قربون اون  
شکلت برم، اگه سیکار کشیدن تو این اطاق  
ممنوع شده، چه ربطی به خواب بودن من و مردم  
داره؟ تا کی میخوای ازیه موضع پیش پا افتاده،  
یه برداشت من درآوردی بکنی؟!

ظریفی:

این برداشتها، من درآوردی نیست. من بازورگوئی مخالفم. من میگم این رسمش نیست.

قاسمی:

/برافروخته/ آخه کدوم زورگوئی؟ عجب حکایتیه ها!

/جلومی آید/ ببینم تو که اینقدر سنگ آزادی رو به سینه میزنی، اصلاً میدونی خودت از همه مستبدتری؟ آقای آزادی خواه!! هوای این اطاق مال همه س، همه هم حق نفس کشیدن دارن... خودمونیم؛ این من و تو هستیم که داریم این هوا رو مسموم می کنیم. حالام که یکی داره از حق خودش دفاع میکنه، اون شده مستبد و تو شدی آزادی خواه؟ واقعاً که!

ظریفی:

/با چهره ای کاملاً برافروخته و عصبی/ اصلاً تو چی میگی؟ /فریاد می زند/ چی از جون من میخوای؟ هان؟ چی؟

قاسمی:

/که از حالت ظریفی کمی ترسیده/ دیوانه!

/دریچه باز شده رابطی سرش را داخل می کند./

رابطی:

منوصدا کردین؟

قاسمی:

/برای بستن دریچه میرود./ نه رابطی جان.

رابطی:

یه صدائی شنیدم، گفتم لابد منوصدا کردین.

قاسمی:

اشتباه کردی.

رابطی:

شاید! صبر کن... /به داخل میرود و بعد از لحظه ای

برگشته دفترچه‌های تعاونی را به قاسمی می‌دهد. / بیا...  
قربون دستت، اینم دفتر... با هرکدام پنج کیلو  
گرفتم. ماهیش حلواست. خیلی خوش خورا که.  
پارتی بازی کردن، مال مارو زود دادن.

قاسمی:

/دفترها را می‌گیرد/ نوش جانست.

رابطی:

بیا و امشب بچه‌ها رو وردار بیا خونه ما. دورهم  
میشینیم و گپی می‌زنیم. دوباره بگو، نه...  
گرفتم... بگو دیگه!

قاسمی:

باور کن امشب گرفتم. ایشا...یه وقت دیگه.  
دیدي گفتم! همیشه میگی یه وقت دیگه و هنوزم  
اون وقت نرسیده! باشه، اگه دوست نداری رفت  
وآمد کنیم رک و راست بگو دیگه... چرا هی  
وعده سرخرمن میدی؟

قاسمی:

رابطی جان چرا دلخور میشی؟ خب من...  
دیگه نمیگم، چشم! شما چطور آقا ظریفی؟  
شمام گرفتارین؟

رابطی:

/ظریفی که پشتش به آنهاست هیچ جوابی نمی‌دهد./

رابطی:

/به قاسمی/ چه شه؟

قاسمی:

هیچی. یه خورده سرش درد میکنه، ناراحتش  
کرده.

رابطی:

بِه، مگه من مُردم! همین الان یه دونه استامینوفن  
بهش میدم، مثل آبِ رو آتیش...

قاسمی:

قربون دستت... اتفاقاً همین الان یکی خورده،

خوب میشه.

رابطی:

شاید خون به مغزش نمیرسه؟ ظریفی جان برو  
گوشه اطاق، یه چند دقیقه دستاتو بذار زمین،  
پاهاتو هوا کن و تکیه بده به دیوار؛ فوراً خوب  
میشی.

قاسمی:

ای داد... رابطی جان، تو اداره که نمیشه  
بالانس زد!... خب کاری نداری؟/می خواهد  
دریچه را به بندد./

رابطی:

بازم ممنون؛ بابت دفترچه ها. خب... ما رفتیم.  
/دریچه بسته می شود./

/ظریفی همچنان کلافه است. قاسمی سری تکان داده، چای  
خود را برداشته و به سمت میز ظریفی میرود. چای او را هم  
برداشته، بسوی ظریفی می آید و سعی دارد بنوعی جورا عوض  
کند./

قاسمی:

/با لبخند/ می گم... حالا که عیدی یه همچین  
تصمیمی گرفته، بیا منو توهم رودستش  
بلندشیم؛ یعنی اصلاً به روی خودمون نیاریم.  
چطوره؟ بیا... چائیتو بخور. معذرت می خوام  
اگه یه کمی تند صحبت کردم... مجبورم  
کردی. /سرفه می کند./ دیگه داریم پیر می شیم. این  
کارا کارجو و ناست، از ما دیگه گذشته...  
درست نیست تورو ی هم وایسیم. دیه چیزی  
بگو! به بینم، چطوره سیگار و بنذاریم کنار؟

درسته که سخته ولی عوضش عمرمون طولانی تر  
میشه. / می خند و چای خود را می نوشد. / عروسی نوه ها و  
شاید نتیجه ها مونو می بینیم... نه؟

ظریفی:

من دلم میخواد زود بمیرم. دلم میخواد انفاکتوس  
کنم. دلم میخواد سرطان ریه و حنجره بگیرم و  
هرچه زودتر از این زندگی راحت بشم. آرزوی  
دیدن عروسی نوه و نتیجه رم ندارم. وقتی من  
خوش نباشم، گور پدر نوه و نتیجه.

ا، نگو حیفه!

قاسمی:

بین، سعی نکن موضوع رو عوض کنی. من که  
بچه نیستم... خرم نمیشم.

ظریفی:

بلا نسبت!

قاسمی:

من اینجوریم دیگه... همینم که هستم.  
/ می خندد/ خب باش؛ کسی جلوتو نگرفته. اصلاً  
میدونی چیه ظریفی جان، بکش. هرچقدر دلت  
میخواد سیگار بکش... به منم هیچ ربطی نداره.  
چرا ما با هم دعوا کنیم؟ حالا چائیتو بخور سرد  
نشه.

ظریفی:

قاسمی:

/ظریفی کنار بخاری شروع به نوشیدن چای خود می کند./ من  
یکی که سعی میکنم دیگه سیگار نکشم...  
یعنی تو این اطاق نکشم.

ظریفی:

/سوی میز می رود./ تو که اینقدر رامی! تو که دو  
تا کلمه رویه کاغذ به این زودی روت اثر میذاره

و فوری مطیع میشی، پس چرا مواقع دیگه حرف  
منطق رو گوش نمی گیری؟ نمی صرفه؟  
چطور؟!

قاسمی:

همین دیر اومدنات... چقدر عبدی بهت تذکر  
بده، هان؟

ظریفی:

چه ربطی داره؟!

قاسمی:

/پوزخند می زند./ چه ربطی داره؟

ظریفی:

خب آره!

قاسمی:

ربطش اینه: تو داری سعی میکنی. منوبه  
وظایفم و حق و حقوق دیگران آشنا کنی و به من  
بقبولونی که باید از دستورات مافوق اطاعت کرد،  
حتی اگر ممنوعیت کشیدن سیگار باشه! ولی  
خود جنابعالی با دیر اومدنات بزرگترین  
سرپیچی رو از قوانین اداری انجام میدی. حالا  
فهمیدی ربطش چیه؟ من میگم باباجون، اگه  
بیل زنی، اول یه بیل...

ظریفی:

/پوزخند می زند و حرف ظریفی را قطع می کند./ بالاخره به  
زبون اومدی... خوبه! خوبه! خُب، ممکنه  
بدونم دیر اومدنای من چه ضرری بتو میزنه؟

قاسمی:

ضرری بمن نمیزنه ولی بی انضباطی رو رواج  
میده. تو روحیهٔ اونائی که مرتبن، تأثیر نامطلوب  
میداره. حیف، حیف که مسئولیت اینجا با من  
نیست، وگرنه قاسمی جان بهت حالی میکردم

ظریفی:

انضباط اداری یعنی چه.

قاسمی:

/با پوزخند./ می بخشیدا... خدا خرو شناخت،  
شاخ بهش نداد! /ناراحت بسوی ظریفی میرود./ دِ نزار  
دهنمو وازکنم...

ظریفی:

قاسمی:

/قدمی بسوی قاسمی بر میدارد./ مثلاً چیکار میکنی؟  
میشونمت سرجات. من عبدی نیستم... پارو  
دمم بذاری گازت میگیرم. از هیچکس باکم  
نیست. این دفعه آخرت باشه از این حرفا میزنی.  
بتوجه که من دیر میام... مگه نونمو میدی؟ خودم  
بهتر از هرکس میدونم کارم بده؛ صد دفعه ام تا  
حالا بهش اعتراف کردم... اما توجی آقا؟  
من چه مه؟

ظریفی:

قاسمی:

دیگه میخواستی چی باشی؟! بوقلمون صفتی.  
هر دقیقه یه جوری. یه روز با آدم خوبی، یه روز  
بد... یه روز یه نفرو میبری بالا... فرداش  
همچی میزینش زمین که دیگه نتونه بلند شد! غم  
توبی انضباطی من نیست... بخدا نیست. غم تو  
اینه که دوست داری فقط مطرح بشی؛ حالا  
خوب یا بد... خیال می کنی نشنیدم چقدر پشت  
سرم صفحه میذاری؟ باز منم که به روت  
نمیارم. دست وردار مرد... چرا اینقدر بهونه  
میگیری؟ چرا اینقدر بد طینتی؟! آخه چه  
مرگته؟

ظریفی:

قاسمی:

مواظب حرف زدنت باش... من اعصاب ندارم.  
کی داشتی! با این اخلاقت شدی سوهان  
روح... تو که میدونی، من اگه دیر میام چیکار  
میکنم... اگر نمیدونی که میدونم میدونی،  
بازم بهت میگم؛ مسافرکشی میکنم آقا،  
مسافرکشی. فهمیدی؟ چون نمیخوام دستم پیش  
کس و نا کس دراز بشه... نمی خوام تو خجالت  
سرو همسر بمونم. همیشه ام از این خوشحالم که  
حداقل مثل خلیا دور نیستم. مرد حسابی برو  
بین پشت سرت چی میگو!

/جلو میاید./ چی میگو!

ظریفی:

قاسمی:

خیلی دوست داری بدونی؟

ظریفی:

آره، بدم نیاد.

قاسمی:

یعنی نمیدونی؟

ظریفی:

نه، اما دوست دارم از زبون تو بشنوم.

قاسمی:

طاقت شنید نشوداری؟

ظریفی:

حتماً...

قاسمی:

خیله خُب! همه معتقدند که توفیق بفکر منابع  
خودتی. هیچ چیز و هیچکسو جز خودت در نظر  
نداری. فکر میکنی آدم زرنگی هستی، ولی در  
کل اعمال شده حکایت گروهکهای  
سیاسی ای که مهم براشون رسیدن به هدفه؛ حالا  
با چه وسیله ای، مهم نیست.

ظریفی:

همه غلط میکنند با تو که از شون دفاع میکنی...  
خجالت نمی‌کشه،!

قاسمی:

/بسوی ظریفی می‌آید./ تو خجالت بکش. غلطم  
خودت کردی. بهت بگم، اگه یه بار دیگه به پرو  
پای من به پیچی، یا ببینم داری پشت سر  
دیگرون صفحه میداری، اونوقت هرچی دیدی از  
چشم خودت دیدی.

ظریفی:

مثلاً چیکار میکنی؟

قاسمی:

بکن تا ببینی. /بسوی میزش میرود. ظریفی از پشت با  
شتاب به قاسمی رسیده و بازوی او را می‌گیرد./

ظریفی:

/متشنج/ نه، همین الان میخوام بدونم.

قاسمی:

بر شیطان لعنت! /می‌چرخد/ برو عقب. /به سینه  
ظریفی می‌زند/ مگه دیونه شدی؟ اینقدر پاپی من  
نشو. آه... /راه می‌افتد و به پشت میزش میرود. ظریفی بعد  
از مکنی از ضربه‌ای که به سینه‌اش خورده، کاملاً متشنج،  
ناگهان یقه خود را جر داده و به شروع به فریاد زدن می‌کند./

ظریفی:

منو میزنی؟! /بسوی قاسمی رفته، دستش را  
گرفته و آنرا مرتب به صورت خود می‌زند./ بزن. بزن.  
بکش...

قاسمی:

/دست خود را می‌کشد./ ولم کن دیوانه!

ظریفی:

/جنون آمیز/ آره من دیوونه‌م. /بسر سرخود  
می‌زند./ خاک... ای خاک بر سرم... سر پیری  
بباید کتکم بخورم! ای خاک... چقدر بدبخت

شدم! / ناگهان بسوی قفسه‌ها رفته و دیوانه وار پرونده‌ها را به  
اطراف پرت می‌کند. دریچه باز شده و رابطی سرش را داخل  
می‌کند. قاسمی فوراً بسوی دریچه می‌پرد. /  
چی شده؟ / قاسمی می‌خواهد دریچه را ببندد که دریچه به  
سر رابطی می‌خورد. / آخ... .

رابطی:

می‌بخشین. / دریچه را می‌بندد و چفت‌هایش را می‌اندازد.  
آقابابا وارد می‌شود با دیدن اعمال ظریفی هراسان می‌رود که  
خارج شود که با عبدی سینه به سینه می‌شود. عبدی کاغذ در  
دست، متحیر به ظریفی و اطاق می‌نگردد. ظریفی با دیدن  
عبدی دست از کارش کشیده، بعد از مکشی به سمت پنجره  
رفته و به بیرون چشم می‌دوزد. رابطی مرتباً از آنسویه دریچه  
می‌گوید. قاسمی دریچه را باز می‌کند و با ناراحتی و تحکم به  
رابطی / نزن رابطی جون، نزن!

رابطی:

آخه چی شده؟  
بعداً بهت میگم. / دریچه را می‌بندد. /

قاسمی:

صدائی از راهرو: چی شده؟

/ ضمن بیرون رفتن / هیچی، بفرمائین آقای  
احمدی... / سکوت برقرار شده. قاسمی شروع به جمع  
کردن وسائل و پرونده‌های پخش شده در اطاق می‌کند و آنها را  
روی میز حسینی می‌چیند. عبدی همچنان بهت زده در کنار  
دریستهاده است. ظریفی بسوی میز قاسمی رفته، سیگاری  
برداشت و به همان صورت قبلی با میلۀ بخاری آنرا روشن  
می‌کند و دوباره به کنار پنجره باز می‌گردد و چشم به خیابان

آقابابا:

می دوزد./

عبدی:

چی شده؟ / قاسمی لحظه ای مکث کرده، به عبدی و سپس به ظریفی که پشت به آنان دارد، می نگرد. می خواهد چیزی بگوید، ولی خود را به جمع کردن پرونده ها مشغول می کند.

عبدی برای اولین بار در صدایش نوعی خشونت و تشنج ظاهر می شود. / گفتم چی شده؟ مگه لالید؟ / روی لبه میزی می نشیند و با کف دست بر ران خود می کوبد. / شما منو کشتین! / فریاد می زند/ می گین چی شده یا نه؟ هیچی؛ بحث مون شد، اینم ... / اشاره به اطاق/ نتیجه اش!

قاسمی:

/ با تند خونی / چند بار تذکره دادم آقای قاسمی که سربه سرایشون نذارین؟ هان... چند بار؟ خب پیش اومد.

عبدی:

قاسمی:

عبدی:

/ بسوی ظریفی می رود. / خجالت نمی کشی؟ اینجا رو کردی تیاتر؟ شدی آرتیست فیلمها؟ این دفعه چندمته به این حرکتهای دست میزنی؟ مثلاً تحصیل کرده ای؟!؟ روشن فکری؟!؟ تو دیوانه ای... دیوانه! / ظریفی که همچنان سکوت کرده و چشم به بیرون دوخته، سیگار را بطرف لب می برد؛ عبدی سیگار را از دست او گرفته و زیر پاله می کند. / بدش بمن این لعنتی رو! خسته شدم... دیگه تحمل ندارم! / مکث، قاسمی همچنان به جمع آوری پرونده ها مشغول است. / از بیرون گاهگاهی صدای ضعیف بوق ماشینی شنیده

می‌شود. عبدی درحالی‌که تا حدودی آرام گرفته با صدائی لرزان / خدارو شکر که بالاخره راحت شدم. اما دلم می‌سوزه... نداشتین... نداشتین بعد از سی و پنج‌سال کار کردن، بعد از سی و پنج سال جون کندن و زحمت کشیدن و صادق بودن، / اشاره به کاغذ در دستش/ حالا که این حکم رو بدستم دادن...

قاسمی:

/بسوی عبدی می‌آید و دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد./ معذرت می‌خواهم، تقصیر من بود.

عبدی:

نمی‌خواه جوونمرد بازی درآری و همه تقصیرارو بگردن بگیری. سالهاست تو این چهار دیواری دارم با شماها سر می‌کنم؛ همه تونو خوب می‌شناسم. از ما که گذشت، بفکر خودتون باشین.

قاسمی:

/با خنده/ این حرفا چیه آقا عبدی! حالا بدین به بینم چی نوشته... /حکم را از دست عبدی گرفته می‌خواند./ آقای حسین عبدی رئیس اداره بایگانی؛ ضمن اظهار رضایت از خدمات شما، بموجب این ابلاغ از تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱، مدت چهار ماه مرخصی با استفاده از حقوق درباره شما تصویب و از تاریخ پایان مرخصی مزبور به افتخار بازنشستگی نائل میشوید، امضاء.

بَه‌بَه، بَه‌بَه! مبارکتون باشه. خوشا بحالتون!

راحت شدی عبدی جان، راحت. دعا کن  
نوبت مام بشه... حالا شیرینیش کو؟ من یکی  
تا شیرینشو نخورم، ولت نمی‌کنم.

/عبدی به نقطه ای خیره شده. قاسمی مأیوس از تلاشش کاغذ  
را روی میز کنار عبدی گذاشته و به جمع آوری اطاق مشغول  
می شود. سکوت حکمفرماست. بعد از لحظاتی، عبدی با  
صدائی شکسته به سخن می آید./

حالا چیکار کنم؟!؟

عبدی:

/بسوی عبدی می نگرد./چی رو چیکار کنی؟ /بسوی  
عبدی می آید./چته؟ چرا رنگت پریده؟

قاسمی:

/درخود/بالاخره منم بایگانی شدم... بایگانی  
شدم... بایگانی... بایگانی! بهشون گفته  
بودم... گفته بودم که حالا حالاها می‌تونم کار  
کنم. هنوز خون گرم تورگام جریان داره...  
هنوز... /سکوت/ فکر میکردم قبول کرده  
باشن... ولی نکردن؛ تا آخرش اینودادن دستم!  
/اشاره به کاغذ./

عبدی:

عبدی جان، بازنشستگی که اینقدر غصه نداره.  
شما نمی‌فهمین بعد از سی و پنج سال تو این  
اطاق زیر شیرونی، تو تابستونای گرم و زمستونای  
سرد، میون این پرونده‌ها زندگی کردن... چقدر  
سخته رها کردن و رفتن! اونا دارن من رو مثل  
این پرونده‌ها می‌فرستن تو بایگانی خونه‌م تا به

قاسمی:

عبدی:

انتظار مرگ بشینم.

اما شما که خودتون میدونستین دارین بازنشسته  
میشین؛ نمیدونستین؟

میدونستم؛ ولی با خودم میگفتم، شاید نشه...  
ولی شد.

حالا که شده... دیگه غصه نخور مرد. تو همیشه  
بما روحیه میدادی، خوب نیست.

/بنض آلود/ یه عمر صبح که از خونه اومدم بیرون،  
یه سره امدم تو این اطاق و از این اطاق، یه سره  
رفتم خونه... یه سره اومدم تو این اطاق؛ یه سره از  
این اطاق رفتم خونه. هی اومدم، هی رفتم...  
هی اومدم، هی رفتم! زندگیم، زنم، بچه هام،  
عشقم، رفقام، جوونیم، مونسم، همه چیز و همه  
کسم شدن این اطاق و آدمها و پرونده هاش!  
روزای تعطیل دلم برای اینجا تنگ می شد...  
شمارو نصیحت میکردم؛ دعوها تونوفیصله  
میدادم؛ تو غمها و شادیها تون شریک بودم؛ با  
اینکه خیلی خوب نبودین، بهتون عادت کرده  
بودم! شماها رم دوست داشتم؛ مثل این اطاق و  
پرونده هاش... /آه می کشد. / حالا چیکار کنم؟  
کجا برم؟ بیرون از این اطاق کی رودارم؟  
/سکوت / فقط یه پیرزن علیل! یه تیکه گوشت  
بی حرکت، گوشه اطاقم منتظرمه تا از شب تا

قاسمی:

عبدی:

قاسمی:

عبدی:

صبح با نگاه نیمه جوش وجودمو مثل خوره  
 بخوره. من تو خونه دق می‌کنم... من بدون اینجا  
 می‌پوسم. من به اینجا خو کردم. غصه هامو با  
 کار فراموش می‌کردم... / گریه می‌کند. / اما  
 حالا... حالا چی؟ / سکوت / باشه، میرم... باید  
 بری عبدی... بری تو خلوت خودت... این نیز  
 بگذرد... مثل همه چیز دیگه. / سربه آسمان بلند  
 می‌کند. / فقط از خدا می‌خوام خوارم نکنه...  
 بیامرزه و ببره.

قاسمی:

/ باخنده / این حرفا چیه میزنی عبدی جان! تو  
 همیشه سنگ صبور ماها بودی؛ چرا وادادی؟ اون  
 بندهٔ خدام یه عمر با تو سر کرده؛ با کم و زیادت  
 ساخته؛ تو دارائی و نداری کنارت بوده؛ حالا که  
 سخته کرده و نصف بدنش فلج شده، غیر از تو چه  
 کسی باید به پاش بشینه؟ چه کسی غیر از تو  
 باید تحملش کنه؟ دنیا همینه دیگه... مگه  
 نیست؟

/ آرام / چرا...

عبدی:

پس دیگه فکرشو نکن. باشه؟ میتونی روزا بازم  
 بیائی اینجا. تو همیشه سرورمائی... بازنشسته  
 شدی، اخراجت که نکردن!

قاسمی:

خیلی ممنون... / اشکش را پاک می‌کند. / به  
 بخشید. دلم نمی‌خواست کسی منو اینجوری

عبدی:

به بینه. دوست نداشتم سفره دلموباز کنم.  
هرکسی به اندازه خودش گرفتاره... بگذریم از  
بعضی ها که غمی ندارند؛ اما آدم اگه آدم باشه  
همیشه با غم، رفیق؛ حالا یا غم خودش، یا غم  
دیگرون... فرق نمی کنه. در هر حال من دیگه از  
سر برج زحمت رو کم می کنم.

ظریفی:

/که به تدریج به خود آمده، صورت عبدی را می بوسد. /  
بابت امروز و تمام این سالهائی که باعث اذیت  
شدم معذرت میخوام. ما واقعاً به نصیحتهای تو  
احتیاج داشتیم.

عبدی:

/با لبخند / نه اینکه خیلی هم گوش میکردی! در  
هر حال گذشته ها گذشته... حالا بذار آخرین  
حرفم رو بهت بگم؛ بعدش دیگه خود دانی.  
گوشتم با شماست، بفرمائین...

ظریفی:

عبدی:

به بین زندگی این نیست که تو داری و اشش جون  
میکنی... البته اونیم نیست که من و قاسمی و  
کلاً آدمائی مثل ما بر اش به این درواون در  
میزنیم؛ بلکه بعقیده من زندگی یه چیز دیگه ای.  
غیر از ایناس. البته شاید این حرفای من  
برای شما تازه گی داشته باشد. شایدم از رویه  
احساس باشه؛ درست نمیدونم... ولی مدتی...  
چطور بگم... خیلی وقته... یعنی چند ساله منو  
گاه گذاری بفکر می بره. /بلند شده بسوی میز حسینی

میرود./ بینم تا حالا هیچ به حسینی فکر کردی؟  
 /به قاسمی اشاره می‌کند./ به تو هم میگم؛ هیچ شده  
 لحظه‌ای هم به حسینی و امثال حسینی فکر  
 کنید؟ به بینید... اونم یه آدمه. اونم عواطف و  
 احساساتی روداره که همه ما داریم؛ اونم خنده  
 شیرین بچه‌هاشو دوست داره؛ اونم دلش برای  
 اونائی که دوست داره پرمیزنه. اونم شهرت و  
 ثروت وسوسش میکنه. اونم کسری حقوق داره.  
 اونم اجاره‌نشینه. اونم کمبودهائی روداره که  
 ماها داریم و شاید هم بیشتر از ما... خلاصه  
 بگم، اونم همه دوست داشتنی‌ها رو دوست  
 داره، ولی اون کجا و ما کجا؟! هان؟ نمی‌خوام  
 الکی شعار بدم، نه. منظورم اینه: حداقل کاری  
 که میتونیم بکنیم... اینه که سعی کنیم تا  
 حدودی مثل اون باشیم.

**ظریفی:**

درست؛ اما پس اینطرف چی میشه؟ کی هوای  
 اینور داشته باشه؟

**عبدی:**

/می‌خندد/ اینها همه بهونه‌س. هروقت توتنهائی  
 و خلوت خودت دیدی که جبهه برات عزیزتر از  
 همه چیزه اون‌وقته که اگه پشت جبهه هم باشی  
 انگار تو جبهه‌ای. همین! دیگه حرفی ندارم.  
 درضمن مسئولیت این قسمت از حالا به بعد  
 باتوئه. /به ظریفی/ خوشحال شدی نه؟ /تغییر حالتی  
 در چهره ظریفی/ البته تا وقتی که حسینی بیاد...

چون مدیرعامل حکم روبه اسم اون صادر کردن.  
چرا حسینی؟

ظریفی:

دیدی؟! دوباره داری شروع میکنی. البته بمن  
نگفتن چه تونه، و چرا حسینی آره... ولی اگر  
نظر منو بخوای، میگم حسینی. چون کلی  
محاسن داره که من و تونداریم؛ همین. / بسوی  
جالباسی رفته و پالتو و شال گردنش را به تن می‌کند. / دادم  
آقا بابا شیرینی بگیره... رفقا تو حسابداری  
جمعن. اگه دوست دارید، شمام بیائید یه چند  
دقیقه دورهم باشیم رابطی رم خبر کنید. / خارج می‌شود.

عبدی:

/ بسوی دریچه رفته و آنرا باز می‌کند. / آقا رابطی...

قاسمی:

/ سرش را از دریچه بیرون می‌آورد. / جانم!

رابطی:

یه توک پا بیا اطاق حمیدی... حسابداری.

قاسمی:

چطور؟

رابطی:

آقا عبدی هم بازنشسته شد. شیرینی خور و نشه.

قاسمی:

به به! مبارکه... مبارکه! خودش کو؟

رابطی:

رفت حسابداری.

قاسمی:

الساعه... راستی چی شده بود؟ سرم بدجوری

رابطی:

درد گرفت... با درز دی تو سرم.

بیا اونجا بهت میگم.

قاسمی:

/ دریچه را می‌بندد. بارانش را به تن می‌کند. به ظریفی. /

نمیای؟

چرا... / هر دو خارج می‌شوند و دراز پشت کلید می‌شود. /

ظریفی:

## پردهٔ دوم

صحنه همان صحنهٔ قبل؛ با این تفاوت که بر روی شاخهٔ درخت پشت پنجره و لبهٔ ساختمانهای آنسوی خیابان، برف سنگینی نشسته است. آسمان ابریست. تابلوی سیگار کشیدن ممنوع از دیوار برداشته شده. آقابابا در حالیکه کلاه اورکتش را بر سر کشیده مشغول تمیز کردن میز سر پرستی است. پس از اتمام کار، کنار پنجره رفته، روی صندلی نشسته و به خیابان چشم می دوزد. گهگاه صدای بوق ضعیف ماشینها بگوش میرسد. در باز شده وقاسمی با ساک پارچه‌ای دستی اش که خالیست و با همان لباس و قیافهٔ پرده اول داخل می شود.

قاسمی:

صبح بخیر آقا بابا.

آقابابا:

/بلند می شود / صبح بخیر آقا قاسمی ... / اشاره به

کیسه / سامسونیتت خالیه؟! /

قاسمی:

/ضمن آویزان کردن بارانی و ساک به جا لباسی / توصیف

سس بودم، بهم نرسید. امروز بد آوردم! / به سمت  
بخاری میرود. / خیلی سرده... اووووف... آدم  
یخ میزنه!

/ دستها را روی بخاری می‌گیرد. /  
/ بسوی قاسمی می‌آید. / الان گرم‌تر میشه.  
/ با سربه میز ظریفی اشاره می‌کند. / کجاست؟  
دفتر مدیرعامله. بخاری روشن بود، موندم تا  
بیائید... الان چائیتو میارم.

دست درد نکنه... یه رنگ باشه.  
ای به چشم. / خارج می‌شود. قاسمی بسوی میزش رفته و  
مشغول به کار می‌شود. از آنسو کسی به دریچه می‌زند.  
قاسمی برخاسته و دریچه را می‌گشاید. /

/ سرش را داخل میکند. / به... قاسمی گل گلاب!  
چطوری بَیم؟

الحمدالله... تو چطوری؟  
زنده ایم؛ شکر. / سرک می‌کشد / ظریفی کجاست؟  
مثل اینکه دفتر مدیرعامله.

/ با طعنه / رابطه رو خوب برقرار کرده!  
بما چه؟

... خُب بگذریم؛ اون پرونده مربوط به انبار شماره  
چهار رو میخواستم.

همین الان... / بسوی دفتری که روی میزش است میرود  
و از داخل آن مشغول پیدا کردن شماره پرونده می‌شود. /

آقابابا:

قاسمی:

آقابابا:

قاسمی:

آقابابا:

رابطی:

قاسمی:

رابطی:

قاسمی:

رابطی:

قاسمی:

رابطی:

قاسمی:

|                                                                                                                              |        |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------|
| شیره می خوای؟                                                                                                                | رابطی: |
| /با تعجب / دیگه چی!!                                                                                                         | قاسمی: |
| /با خنده / تو هم خوب مارو میگیری ها!                                                                                         | رابطی: |
| یعنی چه؟                                                                                                                     | قاسمی: |
| خوبه، خوبه، فیلم نیا... شیرۀ انگورو میگم.                                                                                    | رابطی: |
| همچی میگه دیگه چی، انگاری ما چی بهش گفتیم!                                                                                   |        |
| /شماره را پیدا کرده بسوی قفسه ها میرود. / آخه تو همچی بی مقدمه گفستی شیره می خوای که من شیرۀ انگورو با اون شیره، عوضی گرفتم. | قاسمی: |
| حالا میخوای یا نه؟                                                                                                           | رابطی: |
| /ضمن جستجو/ من که نمیدونم چه جوریه... جنسو باید دید. /پرونده را پیدا کرده بسوی رابطی میآید. /                                | قاسمی: |
| مالی ملایره. جان تو خیلی معره که س! یکی از بچه ها چند حلب آورده؛ تموم میشه ها... اگه میخوای واسرت بگیرم.                     | رابطی: |
| /پرونده را به رابطی نشان میدهد. / اینه؟                                                                                      | قاسمی: |
| /پرونده را گرفته نگاه می کند. / خودشه.                                                                                       | رابطی: |
| کیلو چنده؟                                                                                                                   | قاسمی: |
| والله... میگه شصت تومن.                                                                                                      | رابطی: |
| توسر چشمه ام که همین قیمته!                                                                                                  | قاسمی: |
| تو دیگه چرا این حرفو میزنی قاسمی جون! این شیره با شیرۀ بازار یکیه؟ حالا تو بگو چقدر                                          | رابطی: |

میخوای، بابت قیمتش یه کاری میکنم.

قاسمی:

نه بابا، شیره میخوام چیکار.

رابطی:

بگیر... ضرر میکنی ها! حداقل چند کیلو ببر...

/اشاره به پنجره / میزنی تنگ برف، برف و شیرهای  
میشه که نگو! بده بچه هات جیگرشون حال بیاد.

قاسمی:

نمی خوام رابطی جان؛ چرا اصرار میکنی؟

رابطی:

تو که نمی خواهی، پس چرا می پرسی کیلو چنده؟

میخوای از همه قیمتها سر در بیاری؟

قاسمی:

یه همچی چیزی...

رابطی:

باشه بگیر... خودت ضرر میکنی. از عیدی چه

خبر؟

قاسمی:

گاه گذاری تو محل می بینمش.

رابطی:

چیکار میکنه؟

قاسمی:

هیچی... بعد از مرگ زنش، کلی شکسته شده.

دیگه مثل اونوقتها نیست. هروقت می بینمش تو

فکره. خیلی رفته تو خودش.

رابطی:

تو این دو ماهی که بازنشسته شده، همیشه جاش

خالی بوده... /آه می کشد. / آی روزگار... چه

روزائی رو با هم سرکردیم! بیست و چند سال از

این سوراخه با هم حال و احوال وبده و بستون

داشتیم. یادش بخیر... آدم دردمندی بود؛ کار

راه انداز بود. درهرحال سلام مارو بهش برسون.

بهش بگو، رابطی گفت: «مرد حسابی به این

زودی از ما دل کنیدی؟! ما که گرفتار  
اداره ایم... اقلأً تو که سرت خلوت تره بیشتر  
پیش ما بیا. دلمون واست تنگ میشه آخه...»  
یادت نره وا.

قاسمی:

حتماً بهش می رسونم.

رابطی:

همینجوری که گفتم.

قاسمی:

باشه؛ همینجوری که گفتم.

رابطی:

پس گفتی نمیخواهی، نه؟

قاسمی:

چی؟

رابطی:

شیره.

قاسمی:

نه! / در باز شده و آقا بابا. بایک سینی چای وارد شده، بسوی

میز قاسمی میآید و چای را روی میز میگذارد. /

رابطی:

آقا بابا، بعداً به چائی ام بیار کارگزینی.

آقا بابا:

چشم، میارم. / رابطی میرود و قاسمی دریاچه را می بندد و

به پشت میزش برمیگردد. / دیدی داشت یادم میرفت!

قاسمی:

چی رو؟

آقا بابا:

دیروز آخر وقت که شما رفتید، به نامه از حسینی

او آمد.

قاسمی:

ا؟ چی نوشته؟

آقا بابا:

به همه سلام رسونده. از شما و ظریفی ام گله

کرده که واسش نامه نمیدین.

قاسمی:

مگه دفعه قبل قرار نشد بنویسی گرفتاریم... تازه

تو که می نویسی، انگار همه مون نوشتیم.

آقابابا:

قاسمی:

آقابابا:

اون که بعلہ... ولی خب، انتظار داره.  
وقتی بیاد از دلش درمیارم. حالا چی نوشته؟  
همش سلام و احوالپرسیہ. نوشته اوضاع خوبہ...  
یہ عکسم فرستادہ. / از جیب اورکتش نامہ ای درآورده و از  
میان نامہ، عکس را بدست قاسمی میدہد. / نیگا...  
پشت تیربارہ. / می خندد. / بہش میگن کالبر  
پنجاہ... صفائی دارہ. بیا یہ سربریم آقا قاسمی.  
دلم میخواد، ولی خب... خودت کہ واردی؛  
اونقدر گرفتاری زیادہ کہ حد ندارہ.

قاسمی:

آقابابا:

بیخشیدا... معذرت میخوام... اینا ہمیش حرفہ!  
مگہ اونائی کہ اونجان گرفتاری ندارن؟ زن و  
بچہ ندارن؟ ہمین حسینی، عائلہ ش کہ از من و  
شمام بیشترہ... تازہ تنها اون نیست؛ خیلایا  
ہستن کہ مثل اونن. میدونی آقا قاسمی، اونایہ  
فرق با ما دارن.

قاسمی:

آقابابا:

چہ فرقی؟  
حساب کتابشون درستہ. اون دنیارو با اینور  
عوض نمیکنن؛ ہمین.

قاسمی:

آقابابا:

/چای خودرا بر میدارد و می خندد. / توہم داری حرفای  
عبدی رو میزنی! جانشین خوبی واسش شدیا.  
خب مگہ عیبی دارہ؟ تازہ آقا عبدی ام خودشو  
کنج خونہ زندونی کردہ، کہ چی؟ اگہ غیبت  
نباشہ، میگم؛ آقا عبدیم از اوناست کہ میگہ؛

ولی نه برای خودش... بلکه برای دیگران! این که نمیشه.

قاسمی:

آقا بابا، از ما که دیگه گذشته... تازه، عبدی بره اونجا چیکار کنه؟ کاری از دستش برنمیاد.

آقا بابا:

این حرفا کدومه! هرکی بره کارش جور میشه. من یکی که نوبت بعد میرم. مدیر عامل هم قولشو داده.

قاسمی:

/استکان را داخل سینی می‌گذارد: / ممنون از چائیت. نامه که برای حسینی نوشتی، سلام مارم برسون. /ظریفی داخل می‌شود. بشاش است. پرونده‌ای که زیر بغل دارد روی میزش گذاشته، بسوی قاسمی می‌آید و با او دست می‌دهد. /

ظریفی:

چطوری قاسمی جان؟

قاسمی:

خوبم. تو خوبی؟

ظریفی:

زنده ایم شکر... آقا باباجان، یه چائی ام واسه من بیار.

آقا بابا:

همین الان.

ظریفی:

/بسوی میزش میرود. / کاروبار چطوره؟ اوضاع جوهره؟

قاسمی:

شکر...

ظریفی:

یادت نره‌ها؛ از امروز بعد از ظهر باید بیای شرکت.

قاسمی:

نه، چطور ممکنه یادم بره... هیچوقت این

محبت رو فراموش نمی‌کنم.

ای بابا... این حرفا چیه! من توبفکرهم  
نباشیم، کی باشه؟  
ولی توهم...

ظریفی:

قاسمی:

ظریفی:

دیگه بسه، اینقدر تعارف نکن. من که کاری  
نکردم... اونا دنبال یه نفر میگشتن، مام تورو  
معرفی کردیم. از امروز هم مشغول میشی. هیچ  
دینی هم بگردن تو ندارم. دیگه هم صحبتشو  
نکن... باشه؟

قاسمی:

قربون تو... حالا که این کار جور شده، کاررو  
ماشینو میذارم کنار. این شب عیدیه خرج مارو  
بچرخونه مارو بس. آدم از پُر دوئیدن فقط کفش  
پاره می‌کنه. بقول بابای خدا بیامرزم...  
خدا رحمتش کنه.

ظریفی:

قاسمی:

خدا رفتگان شمارم بیامرزه...: «آدما همشون یه  
جور نیستن. یه عده همینکه دخل و خرجشون  
بخونه، راضین. یه عده دیگه هرچقدرم که در  
بیارن سیرمونی ندارن.» من که جزو دسته اولم.  
حالا... / در باز شده مردی با تکه کاغذی در دست، داخل  
میشود. /

سلام... آقای ظریفی؟

مرد:

بله؟ / آقا بابا با سینی چای در دست وارد شده و به سمت میز  
ظریفی می‌رود. /

ظریفی:

مرد: این پرونده رو حسابداری خواسته ن. / تکه کاغذ را

به ظریفی می‌دهد. آقابابا بسوی درمیرود. /

آق بابا.

ظریفی:

بعله؟

آقابابا:

چند لحظه وایسا... / به مرد / بده اون آقا. / اشاره به

ظریفی:

قاسمی / شما هم بفرومائید حسابداری، پرونده رو  
میارن اونجا.

مرد:

چشم. / کاغذ را به قاسمی داده، سپس خارج می‌شود.

قاسمی از داخل دفتر شماره پرونده را یافته و بسوی قفسه‌ها  
میرود. /

شماها شیره گرفتین؟

آقابابا:

شیره دیگه چیه؟

ظریفی:

شیره انگور؛ مال ملایره. رابطی آورده... کلی

آقابابا:

حلبه! گذاشته تو نگهبانی.

/ در حال جستجو در قفسه‌ها / بمن گفت مال یکی از

قاسمی:

رفقااست!

رفقا کدومه! حتماً روش نشده بگه مال خودشه.

آقابابا:

باغی... چیزی داره؟

ظریفی:

نه بابا! معلوم نیست این چند حلبواز کی خریده.

آقابابا:

میخواد با فروشش، سه‌شی، صنار گیرش بیاد.

چه کنه بنده خدا؟ اونم حتماً داره اینجوری

قاسمی:

کسریشو جور میکنه... چقدرم برو بیا داره!

چطور؟

ظریفی:

قاسمی:

/پرونده را پیدا کرده بسوی آقابابا می‌رود./ واسه اینکه  
مرتب این واو نو دعوت می‌کنه خونه‌ش. تا حالا  
چند بار خودماها رفته باشیم خوبه؟  
خودش اصرار می‌کنه.

ظریفی:

قاسمی:

اقا یه بار شد ما به اون اصرار کنیم؟ نه جان  
من... شده؟! /پرونده را به آقابابا می‌دهد./ بیا؛ بده  
دست خود حمیدی.

آقابابا:

قاسمی:

ظریفی:

آقابابا:

ظریفی:

بالاخره شیر می‌خواین یا نه؟  
من که نه.

منم نمی‌خوام.

باشه... /خارج می‌شود./

اتفاقاً دیشم آقا حمیدی با زن و بچه‌ش، میرفتن  
خونه‌ش.

قاسمی:

ظریفی:

!...! /از بیرون صدای سرودی بگوش می‌رسد./  
آره... دیروز غروبی با خانم بچه‌ها می‌رفتیم  
برای خرید، یه ربعی سرخیابون معطل شده بودیم؛  
آخه چند روزه ماشین‌ه‌رو برا، عیدیه دادم  
چکاب... یه‌هو، یه پیکان قیژر، جلوی پام ترمز  
کرد. دیدم حمیدیه؛ زن و بچه‌رو ریخته تو ماشین  
و داره میره. اصرار کرد، سوار شدیم. گفت میره  
خونه رابطی؛ شام دعوت داشت... به مام اصرار  
کرد، گفتم داریم میریم خرید. مارو تو میدون  
ولیعصر پیاده کرد و رفت... به عیال گفتم:

«می بینی! می بینی چطوری ماشینای اداره زیر پای این خلاقه؟ همچین راحت باهاش اینور و اونور میرن که انگاری ماشین شخصیشونه! اما وقتی مایه چیز کوچیک میخوایم، هزار جور دلیل میارن که در مقابل بیت المال مسئولن... انگاری ماشین دویست سیصد هزار تومانی که زیر پای آقایون داره داغون میشه، اموال بیت المال نیست.»

آره، خبر دارم.

همه بد شدن!

نه، همه بد نشدن. یه عده دارن به خودشون میرسن. اکثریتم صادقانه خدمت میکنن. اون عده قلیلم حکایتشون شده حکایت کبکه، سرشونو کردن زیر برف و خبر ندارن که همه دارن می بیننشون! من یکی که سرم بره از اینکارا نمیکنم. آبرو مو بیشتر دوست دارم. آدم باید یه مقدار حیا... / آقابابا با عجله وارد شده و بسوی پنجره میرود. /

چرا نشستین... به بینین چه خبره!!

چه خبره؟ / همراه با ظریفی به سمت پنجره می روند. /

می بینین...؟ ماشاالله! ماشاالله!

اعزامه؟

آره، میرن راه آهن. از اداره مام یه عده داوطلب

قاسمی:

ظریفی:

قاسمی:

آقابابا:

قاسمی:

آقابابا:

ظریفی:

آقابابا:

رفتن./ با شوق سمتی را نشان میدهد./ نیگا، نیگا، اون...  
کدوم؟ / از بیرون صدای سرودی که فضای خیابان را پُر  
کرده است، بگوش میرسد. /

ظریفی:

باباجون، اون... اونکه پرچم دستشه.

آقابابا:

آره خودش... / می خندد / عجب پیرمردیه ها!

ظریفی:

مثل یه جوون بیست ساله، سرحاله! / با دست سمتی

قاسمی:

را نشان میدهد. شدیداً تعجب کرده است. / اونجارو!!!

کجارو؟

آقابابا:

اونجا... لب خط کشی خیابون!!!

قاسمی:

بذار ببینم... ||...!!!

آقابابا:

جان تو اصلاً فکرشو نمی کردم!!

ظریفی:

حالا فهمیدم چرا عبدی اینقدر تو خودش رفته

قاسمی:

بود! نگو اونم میخواست به. پس چرا خدا حافظی

نکرد؟!

آقابابا:

/ عصبی برمیگردد و با مشت بر لبه میز می کوبد. / آخه این

دیگه چه جور شه؟ / قاسمی و ظریفی متحیرند. آقابابا در

اطاق قدم میزند. / مگه من آدم نیستم؟ مگه اهل این

آب و خاک نیستم؟! پس چرا دارن فرق

میدارن؟ چرا منکه میخوام برم، میگن حالا باش

دوره بعد؟ معلومه دیگه؛ پارتی بازیه...

/ قاسمی خندان بسوی آقابابا آمده و او را از پشت بغل

می کند. /

حالا ناراحت نشو... جون من بخند. اصلاً

قاسمی:

میدونی، دفعه بعد با هم میریم.

بگو جون تو!

ا... تا آدم یه حرفی میزنه، فوری میخوان سند بگیرن.

دیدی!

باشه، دلخور نشو... حالا بخند.

تو بگو میای.

همینجوری که همیشه الکی قول داد. حالا تا

وقتش برسه... خوب شد؟ حالا قبوله یا نه؟

قبوله... / به خیابان نگاه می‌کند. / رسیدگی به این

همه آدمم کلی خرج داره ها!

پس چی خیال کردی! یه بچه که توزند گیمون

اضافه میشه، ماتم میگیریم چه جوری سیرش

کنیم... حالا رخت و لباس و چیزای دیگه ش

سرجای خودش. اونوقت فکر میکنی رتق و فتق

اینهمه آدم مشکل نیست؟ لباس میخوان؛ غذا

میخوان؛ جا میخوان؛ اسلحه میخوان؛ مهمات

میخوان؛ دکتر میخوان؛ دارو میخوان؛ بیمارستان

میخوان...

تو سرما، گرما میخوان؛ تو گرما، سرما میخوان...

خلاصه هزار و یک جور چیزای دیگه!

همش کار خداست؛ وگرنه دولت که همچی

پولائی نداره. همه دنیا می‌دانه که با ما لجن...

آقا بابا:

قاسمی:

آقا بابا:

قاسمی:

آقا بابا:

قاسمی:

آقا بابا:

قاسمی:

آقا بابا:

انگاری پدرشونو کشتیم!

ظریفی:

کلی کمک مالی وجنسی و غیره به دولت میشه. همین شرکتی که عصرها، چهار تا شیش واسه ش کار میکنم، اون هفته صاحبش یه چک یه میلیونی داد برای جبهه. این خودش کلی کمکه واسه دولت.

قاسمی:

چه چکی قربونت برم! چه کمکی؟! آدما ئی که از این چکها میکشن، ده برابرشو از همین مردم در میارن. بنظر من اینجور کمکها مثل اون آب نباتیه که بدست بچه میدن تا گولش بزنن. توهم ساده ای ها ظریفی... اینجور آدما با اینکارا میخوان خودشونو تودل دولت جا کنن تا زیر زیرکی، خلایقو بچاپن!

بنظر من اون یه تخم مرغی که پیرزنه از دهنش میبره و میده، شرفش بیشتر از این جور چکهاست.

/ظریفی مشغول سیگار کشیدن می شود و جواب نمی دهد. /

آقابابا:

پس میریم دیگه؟

قاسمی:

عجب غلطی کرد ما! گفتم که، ببینم خدا چی میخواد.

آقابابا:

همت... خدا همت میخواد؛ باقیش جور میشه.

/ظریفی چای را بر میدارد که بنوشد، سرد شده. /

ظریفی:

آقا بابا.

|           |                                                                                                                                                                                                                                                       |
|-----------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| آقا بابا: | بعله؟                                                                                                                                                                                                                                                 |
| ظریفی:    | این چائی هم از دهن افتاد... عوضش کن.                                                                                                                                                                                                                  |
| آقا بابا: | چشم. / چای را برداشته خارج می شود. قاسمی نیز بسوی میز میرود. /                                                                                                                                                                                        |
| ظریفی:    | تو هم بعضی وقتا بچه میشی ها قاسمی!                                                                                                                                                                                                                    |
| قاسمی:    | چطور؟                                                                                                                                                                                                                                                 |
| ظریفی:    | همینکه با آق بابا دهن به دهن میشی... آخه این حرفا چیه؟ چرا آتو دستش میدی، که سؤال پیچت کنه؟ به اون چه؟! ای بابا... اینطورام نیست. آق بابا از خودمونه.                                                                                                 |
| ظریفی:    | نه برادر؛ ما کارمون یه چیزیه، اون کارش یه چیز دیگه.                                                                                                                                                                                                   |
| قاسمی:    | خُب باشه! این دلیل نمیشه که من فکر کنم با اون فرق دارم.                                                                                                                                                                                               |
| ظریفی:    | من نمیگم از نظر خلقت با اون فرق داریم... میگم نباید گذاشت روشن وازشه. ولی تو عین خیالت نیست. با همه یه جوری.                                                                                                                                          |
| قاسمی:    | مگه بده؟! / سکوت. ظریفی جواب نمیدهد. / داری میشی عینهو اون روشنفکرائی که ادعا دارن از صبح تا شب واسه پابرهنه ها میدون؛ ولی ته دلشون خودشونو از همه بالا تر میدونن و فکر می کنن تافته جدا بافته! فکر می کنن اگه اونا نباشن، کمیت مردم لنگ می مونه! فکر |

می‌کنن...

ظریفی:

باز می‌خواهی نیش بزنی؟

قاسمی:

باشه، باشه... / با پوزخند / آقای رئیس.

/ آقابابا، با دو استکان چای وارد شده، یکی جلوی ظریفی و

یکی را جلوی قاسمی می‌گذارد. /

قاسمی:

دستت درد نکنه.

آقابابا:

قابل نداره. یادت نره‌ها، قول دادی.

قاسمی:

باشه بعداً راجع بهش صحبت میکنیم.

آقابابا:

منکه خیلی خوشحال می‌شم. / می‌خندد و خارج

می‌شود. / / ظریفی حین نوشیدن چای، زیرچشمی نگاهی به

قاسمی که مشغول کار است می‌اندازد. /

ظریفی:

حالا جدی گفتی؟

قاسمی:

چی رو؟

ظریفی:

جبهه رفتنو.

قاسمی:

حالا مایه چیزی گفتیم... زیاد جدی نگیر.

ظریفی:

بین قاسمی جون، من پیش رئیس شرکت رو

انداختم... نکنه یه دفعه هنوز نیومده، بری جبهه

و مارو سنگ رویخ کنی؟

قاسمی:

خیالت تخت تخت باشه. سعی میکنم آبروتو

حفظ کنم.

این خوییم بالاخره یه جوری جبران می‌کنم...

مطمئن باش.

ظریفی:

آه... بازم که تعارف کردی! هیچ نمیدونستم

- اینقدر تعارفی هستی .
- قاسمی: نه جدی میگم... خیلی دلم میخواد خوبیتو جبران کنم. دلم نمی خواد دین کسی به گردنم باشه.
- ظریفی: تو بالاخره منو دیونه میکنی. بابا اینقدر نگو دیگه!
- آه...
- قاسمی: مگه بده؟
- ظریفی: بدن نیست... ولی این که هنوز کار رو شروع نکرده بفکر تلافیش هستی، آدمو کلافه میکنه.
- قاسمی: عادتمه چه کنم؟
- ظریفی: /با لبخند به پشت قاسمی میزند. / حالا تو شروع کن... جا که افتادی نوبت منم میشه.
- قاسمی: چطور مگه؟
- ظریفی: هیچی، به موقعش بهت میگم.
- قاسمی: باشه، هرطور میل ته. /هر دو پشت میزهایشان نشسته، مشغول کار میشوند. پس از لحظاتی /
- ظریفی: حسینی سه ماهه رفته بود؟
- قاسمی: آره.
- ظریفی: پس دیگه کم کم باید پیدااش بشه.
- قاسمی: آره.
- ظریفی: تو فکر میکنی بتونی باهاش بسازی؟
- قاسمی: /با تعجب / چرا نتونم!؟
- ظریفی: آخه اون یه آدمیه که سخت مقرراتیه. تو هم یه

گَمَکی با مقررات می‌ونه ت جور نیست...

میتروسم سر دیر اومدنات با هم درگیر بشین.

نه بابا... اولاً اینجوریام که تو فکر میکنی

سخت گیر نیست. دوماً تا شب عید بیشتر رو

ماشین نیستم. سوماً اگر تو همین مدت کم درگیر

شدیم، خودمو میندازم یه قسمت دیگه. راستشو

بخوای دیگه از این اطاق بدم میاد... همچین دل

خوشی از این قبرستون پرونده‌ها ندارم. بعضی

وقتها خودمو با مأمورای متوفیات که مقایسه

میکنم، می بینم زیاد با هم فرقی نداریم؛ فقط

مرده‌ها مون با هم فرق میکنه.

/بلند می‌شود / حیف! اگه حکم اینجارو برا من

صادر کرده بودن، اوضاع کلی فرق می‌کرد... اما

حیف که نشد!

زیاد بهش فکر نکن.

نمیشه... چرا فکر نکنم؟ حقمه که ترقی کنم؛

حقم نیست؟

خب، چرا... آدم تیزهوش و فعالی هستی؛

حقته.

ولی مدیرعامل حکم روبه اسم حسینی صادر

کرده. چند سال دیگه ام نوبت بازنشستگی ما

میرسه.. با این حساب اگه نجیبم دیگه ترقی

بی ترقی... اینجا آخر خطه.

قاسمی:

ظریفی:

قاسمی:

ظریفی:

قاسمی:

ظریفی:

قاسمی:

من که زیاد به اینجور چیزا فکر نمی‌کنم. در ضمن اگه پای حسینی درمیون نبود، حتماً حکم به اسم تو صادر شده بود... ولی خب شده دیگه.

ظریفی:

ببین قاسمی جون، می‌خوام یه خواهش ازت بکنم، قول میدی نه، نگي؟

قاسمی:

/بعد از کمی فکر / چی هست؟

ظریفی:

تو بگو قول میدی.

قاسمی:

والله، چی بگم... /مکث / باشه، در هر حال بتو مديونم.

ظریفی:

آه... بازم شروع کردی که!!

قاسمی:

باشه دیگه نمیگم. خوب، گوشم با تونه.

ظریفی:

/قدم می‌زند. / ببین قاسمی، اگر حسینی نبود وضع دیگه‌ای برام بوجود می‌ومد؛ ولی دیدیم که نشد... منم اصلاً دوست ندارم تا بازنشستگی دراین حد بمونم. برای همین از روزی که فهمیدم حمیدی قراره بازنشسته بشه...

قاسمی:

مگه حمیدی ام می‌خواد...

ظریفی:

/حرفش را قطع می‌کند. / تو از بس خودتو اسیر زندگیت کردی، پاک از دور و برت بی‌خبری! آره جانم، حمیدی ام داره بازنشسته میشه.

قاسمی:

نمیدونستم! خب میگفتی...

ظریفی:

آره همینکه فهمیدم قراره بره، دست بکار شدم.

کلی تلاش کردم تا بالاخره تونستم حدود زیادی  
نظر مدیر عامل رو متوجه خودم بکنم.

برای چی؟

قاسمی:

ریاست حسابداری دیگه.

ظریفی:

مگه واردی؟!

قاسمی:

تو که میدونی؛ مدرک اصلیم حسابداریه.

ظریفی:

درسته؛ یادم نبود.

قاسمی:

پس تو خیال کردی همینجوری بیخودی تو

ظریفی:

شرکت مسئول حسابداری شدم؟

حالا از کجا فهمیدی مدیر عامل نظرش نسبت به

قاسمی:

تو مساعده؟

از خود حمیدی شنیدم. میگفت؛ مدیر عامل

ظریفی:

رومن حساب باز کرده. مشغول پرس و جوست.

با این حساب همه چی جوړه... خب مبارکه. از

قاسمی:

ما چه کاری ساخته ست؟

یه سفارش کوچیک تا قضیه چهارمیخه بشه...

ظریفی:

چون حتماً درباره من از تو هم می پرسه.

/قاسمی سکوت کرده و به فکر فرو میرود. /

چی شد؟ چرا یه دفعه ساکت شدی؟!

ظریفی:

دارم فکر می کنم.

قاسمی:

این که دیگه فکر کردن نداره... بین قول داده

ظریفی:

بودی نه، نگی.

بله قول دادم... منم نمی خوام نه بگم.

قاسمی:

ظریفی:

پس فکر کردنت واسه چیه؟

قاسمی:

/بلند شده بسوی پنجره میرود. / تازه دوزاریم افتاده.

ظریفی:

/بسوی قاسمی میرود. / تازه دوزاریت افتاده؟!!

یعنی چه؟!؟

قاسمی:

/یه پنجره رسیده است. / هیچی، بگذریم.

ظریفی:

چی چی رو بگذریم! دوباره یه حرفی زدی

ومیخواهی نیمه کاره ولش کنی؟ بگو ببینم چی

شده.

قاسمی:

قول میدی ناراحت نشی؟

ظریفی:

قول میدم، بگو.

قاسمی:

ببین قول دادی ها! همونطور که من قول دادم و

زیرش نزدم.

ظریفی:

باشه بگو.

قاسمی:

/چرخیده چشم به خیابان می دوزد. / تازه متوجه شدم

که تو چرا تو این مدت این همه تغییر کردی!

اینهمه با من خوب شدی! حتی تو این چند روزه

کاربرام جور کردی.

من حتی...

ظریفی:

/رودست خورده و مغبون/

این حرفا چیه میزنی؟! / با دست روی دست دیگرش

میزند. / بشکنه این دست... بشکنه! به هرکی

خوبی کردیم آخرش یه جوری بدهکار شدیم!

قاسمی:

/دلجوئی میکند / ... تو که قول دادی ناراحت

- ظریفی: نشی، دیدی! داری بدقولی میکنی؟! /برافروخته / چی چی رونا راحت نشم! تو اصلاً تهمت زدنو دوست داری.. لذت میبری... منو ببین...
- قاسمی: /دستپاچه حرف ظریفی را قطع می‌کند. / حالا چرا صداتو بلند میکنی؟ خوب نیست.
- ظریفی: /جری‌تر/ آخه تو آدموروانی. میکنی هرچند وقت یه بار، با حرفات جیگرمو آتیش میزنی. این که نشد من...
- قاسمی: /ظریفی را بغل کرده می‌بوسد. /، تو هم عجب بدقلقی‌ها! زودی از کوره درمیری. شوخی کردیم دیگه؛ اینکه اینهمه ننه من غریبم بازی نداره...
- ظریفی: /خود را از دست قاسمی رها می‌کند. / ولم کن. خسته شدم از بسم متلک شنیدم! از بس خوبی کردم و در عوض بدی دیدم! شماها...
- قاسمی: /دست ظریفی را از پشت گرفته و او را به سمت خود برمی‌گرداند. تقریباً ناراحت شده/ دیگه داری شورشودر میاری! اگه ما نمیخوایم چیزی بگیم، تو دیگه...
- ظریفی: /برافروخته/ دیگه چی میخوای بگی حضرت آقا! حرفا تو میزنی و آخرشم طلبکاری؟
- قاسمی: اولاً هیچ حرف نامربوطی نزد؛ دوماً این توئی که داری حرفوکش میدی.

ظریفی:

قاسمی:

واسه اینکه دلم می سوزه. حرف ناحق آدمو...  
اینقدر ناحق ناحق نکن... / برگشته، ظریفی را رها  
کرده، و بسوی پنجره می رود. / دیگه حالم از این حق و  
ناحق کردن تو داره بهم می خوره.

ظریفی:

قاسمی:

حق داری؛ چرا که حالت بهم نخوره!  
ولمون کن تو رو خدا. / دودست خود را بهم میکوبد. /  
مگه توقول ندادی، پس چرا الم شنگه راه  
میندازی؟

ظریفی:

/ بسوی قاسمی میرود. / من الم شنگه راه میندازم؟  
آقارو باش! این توئی که داری قشقرق بازی  
درمیاری. حرفتو میزنی، پای جواب که میاد  
دوقورت و نیمتم باقیه.

قاسمی:

ظریفی:

آخه مگه من چی گفتم؟ یه کلمه گفتم تو...  
عجب آدمی هستی ها! هرچی که دلت خواسته  
بارمون کردی، تازه میگی یه کلمه؟! / براه می افتد  
و دراطاق قدم میزند. / اونوقت من نفهم رو بین از چه  
آدمی / باکنایه / کمک و مساعدت می طلبم!  
/ برافروخته / بس کن دیگه ظریفی، اینقدر مظلوم  
نمائی نکن.

قاسمی:

ظریفی:

کدوم مظلوم نمائی؟ خوبه والله!! هم باید فحش  
بخوریم، همونم بدهکار بشیم.

قاسمی:

/ میخواهد عکس العمل نشان دهد اما خود را کنترل میکند. /  
لا الله الا الله... استغفرالله... بر دل سیاه شیطان

لَعْنَت!

بجای لعنت فرستادن به شیطان، شایان کن از

تهمت و افترا دست برداری.

ظریفی:

تو راست میگی؛ ولمون کن دیگه بابا. / هردو ساکت میشوند. قاسمی کنار پنجره چشم به بیرون می دوزد. بیرون برف شروع به باریدن کرده است. ظریفی پاکت سیگاراش را درآورده و با میلۀ بخاری دونه سیگار روشن میکند. کنار پنجره آمده و سیگاری بسوی قاسمی میگیرد. قاسمی با کمی دست دست کردن سیگار را گرفته، بر لب میگذارد. هردو خیره به برف بیرون، مشغول سیگار کشیدن میشوند. لحظاتی در سکوت میگذرد، سپس ظریفی برگشته پشت میز می نشیند. /

قاسمی:

ولی قاسمی اشتباه میکنی... من فقط بخاطر منافع خودم با آدما طرح دوستی نمی ریزم؛ منم آدمم.

ظریفی:

/ برگشته بسوی میزش میرود. / بگذریم، بهتره دیگه حرفشم نزنم... راجع به اون موضوع هم اگه کاری از دستم بریاد انجام میدم.

قاسمی:

کدوم موضوع؟

ظریفی:

صحبت با مدیر عامل. گرچه اون اهل اینجور کارانیست، نظر خودش شرطه؛ ولی در هر حال من به تو مدیونم.

قاسمی:

دوباره که گفتی! اون موضوع اصلاً ربطی به این

ظریفی:

قضیه نداره. من همیشه سعی...

/دریچه باز شده رابطی سرش را داخل میکند. چهره اش کاملاً  
درهم است. ظریفی حرفش را قطع می کند./  
بلندشین بابا، بلندشین... /می زند زیر گریه/ مصیبت  
بهمون رو کرده!

/قاسمی و ظریفی یکه خورده و متعجب به رابطی خیره  
می شوند. در باز شده آقا بابا وارد می شود. با دستمالی در حال  
پاک کردن اشکش است. با دیدن گریه رابطی زیر گریه زده،  
از در خارج می شود. قاسمی و ظریفی حیران مانده اند./  
چی شده رابطی!؟

حسینی... /بغض کرده، حرفش نیمه تمام می ماند./  
حسینی...!؟

/سری به تأیید تکان می دهد./ جنازه شو آوردن... ما  
میریم تشیع جنازه.

/رابطی گریه کنان دریچه را بسته، میرود. قاسمی و ظریفی  
مات برجای مانده اند. قاسمی چند قدمی بسوی وسط اطاق  
آمده، طاقت نیاورده زیر گریه می زند. سپس پاهایش خم  
شده، می نشیند و در خود می گرید.

ظریفی بهت زده بر لبه میزش می نشیند. در بیرون برف  
چرخ زنان بطرف پایین میرود. لحظاتی در سکوت می گذرد.  
ظریفی بسوی قاسمی آمده و دست بر شانه اش می گذارد.

بلندشو، اتفاقیه که افتاده. خودتو اینقدر  
ناراحت...

رابطی:

قاسمی:

رابطی:

قاسمی:

رابطی:

ظریفی:

قاسمی:

/برافروخته برخاسته و حرف ظریفی را قطع می‌کند./ چرا ناراحت نشم؟ چرا؟ خیال میکنی من برای حسینی گریه میکنم؟ نه، من برای خودم گریه میکنم؛ برای پستی و ترسوئی خودم گریه میکنم... ظریفی، من میترسم. دلم میخواد برم اونجا، اما نمیتونم. برای همین از خودم بدم اومده... من از اون پیرمرد هفتادساله و بچه سیزده ساله هم کمترم! تف به من... من خودم بهتر از هرکسی میدونم چقدر خودمو اسیر این زندگی کردم! من خودم بهتر میدونم دل و زبونم با هم یکی نیست! من خودم بهتر میدونم وقتی میگم اگه برم، پس کی هوای پشت جبهه رو داشته باشه، یه بهونه بیشتر نیست... چون خجالت میکشم بگم میترسم... خجالت میکشم... من خودم بهتر میدونم تا چه اندازه دنبال منافع شخصی خودم هستم. تف... تف به این زندگی...

/ظریفی هم چنان خیره به قاسمی مینگرد. قاسمی کم کم آرام میشود. سپس بسوی جالباسی رفته مکشی میکند و به ظریفی/مبارک باشه!

/گوئی صدایش از ته چاه بیرون می‌آید./چی؟

ریاست این قسمت. /ظریفی میخواهد حرفی بزند./ ولی تو...

ظریفی:

قاسمی:

ظریفی:

قاسمی:

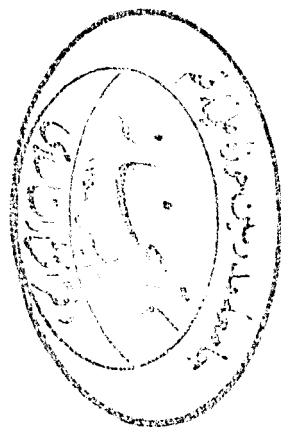
نه، نمیخواه چیزی بگی، ما هردومون یکی هستیم، منتها فرق من با تو اینه که من یه کمی احساساتی هستم ولی تونه. در هر حال سد راه رفت... اون رفت و ما... باز این زندگی سگی... این میز... این پُست... این قسمت... این حقوق ماهیانه... این سنوات خدمت... این تعاونی... این صف...! / آهی می‌کشد. / ظریفی، من و تو اسیر این زندگی هستیم... مثل پرونده‌های این بایگانی باید تو قفس دست ساخته خودمون بپوسیم و فراموش بشیم... بگذریم. / بارانی خود را می‌پوشد. بازهر خندی / آگه من و توئیم، آقا هم ظهور کنه بازم یه بهونه ای پیدا می‌کنیم... خب تو بمون. یکی باید اینجا بمونه، من می‌رم تشیع جنازه... شاید بعد از ظهر تو شرکت دیدمت.

/ طبق عادت ساک دستش را برمی‌دارد. به قصد رفتن... می‌ماند. به ساک خیره می‌شود. پوزخندی می‌زند و آنرا بر چوب‌برختی می‌آویزد و خارج می‌شود. ظریفی مبهوت، می‌ماند. صحنه رفته رفته به تاریکی می‌نشیند.

آوازی حزین از بیرون بگوش می‌رسد... /

برده

زمستان ۶۵



به خروشید سپارید...

نوشته: حسین زاهدی نامقی

بیائید بیائید که گلزار دمیده است  
بیائید بیائید که دلدار رسیده است  
بیارید به یکبار همه جان و جهان را  
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است

### آدمها:

صفر  
ذوالقدر  
قهوه چی  
شازده  
عمو  
میرزا  
داش آقا  
غلام

صحنه:

قهوه‌خانه‌ای نمور و نمناک، با دیواره‌هایی از گچ مرده و ترک  
برداشته و...

به خورشید سپارید... ۸۷/

## آغاز با:

تاریکی،

شبى است پائیزی و سرد، زوزه تندبادى وزان و سگى از دور، آژیر اتومبیلی که میگذرد تاریکی را میبرد و در پرتو نور تازه به صحنه رسیده صفر هویدا است که ردیف دیزی های نهاده بر اجاق را کنترل می کند، طنین کوبش چکشی از بالا:

ذوالقدر:

/از بیرون سرک میکشد/ تنهائی آقا صفر؟

صفر:

/متوجه او میشود / نه، چطور مگه؟

ذوالقدر:

/خفه/ اوسات هست؟

صفر:

آره.

ذوالقدر:

کجاست؟ / صدای یکنواخت کوبش چکش /

صفر:

/اشاره به بالا خانه/ بالا است.

|                                                                             |          |
|-----------------------------------------------------------------------------|----------|
| چیکار می‌کنه؟                                                               | ذوالقدر: |
| پنجره خراب شده، باد که میزنه باز میشه. داره<br>تخته کوبش می‌کنه.            | صفر:     |
| جدی؟! خب، چه بهتر/ ساکی دردست وارد میشود و<br>با خود/ خیالم راحت شد.        | ذوالقدر: |
| چطور مگه؟ طوری شده؟                                                         | صفر:     |
| /لبخند میزند/ طوری که نه.                                                   | ذوالقدر: |
| پس چی؟                                                                      | صفر:     |
| هیچی... یعنی... راستش... همینطوری...                                        | ذوالقدر: |
| اومدم یه زحمتی بهت بدم.<br>اختیار دارین... چه زحمتی؟                        | صفر:     |
| اگه اسباب زحمت نمیشه اینو/ ساک/ برام یه<br>جای امنی بذار.                   | ذوالقدر: |
| ا... باشه... ولی... ولی خب چرا... چرا تو<br>دکان اوسای...                   | صفر:     |
| وقت زیادی ندارم، دیرم شده.                                                  | ذوالقدر: |
| /مانده/ بینم، مگه جایی میخوای...                                            | صفر:     |
| /قطع میکند/ دیرم شده، گفتم که، بعداً برات<br>توضیح میدم.                    | ذوالقدر: |
| بدت نیادا... نمیخوام «نه» بگم، ولی خوب<br>میدانی اگه یه موقع اوسام بفهمه... | صفر:     |
| /حرفش را ناتمام میگذارد، همچنان کوبش چکش، ذوالقدر<br>درک می‌کند/            |          |

ذوالقدر:

آره، درسته، مهم نیست / به قصد رفتن / خدا حافظ.

صفر:

کجا؟ ... حالا چرا بدت اومد؟

ذوالقدر:

نه، چرا بدم بیاد؟

صفر:

گفتم شاید دلخور شدی.

ذوالقدر:

از چی؟

صفر:

باشه، هرچه بادا باد، بدهش من.

ذوالقدر:

نه، میبرمش ... خیلی ممنون.

صفر:

دیدی؟ وقتی میگم دلخور شدی چگونه.

ذوالقدر:

آخه ...

صفر:

آخه نداره ... بدهش من، گیرم که توش سر بریده

... / ساک را گرفته بطرف پستومیرود /

صفر:

/ ذوالقدر به ساعتش مینگرد، زوزه باد و بازگشت صفر /

خاطرت جمع، جاش امن امنه، کسی تو پستو

نمیره، اوستا قدیر هم اگه دید خیال میکنه مال منه.

ذوالقدر:

شرمنده تم.

صفر:

دشمنت شرمنده باشه.

ذوالقدر:

/ به قصد رفتن / خب دیگه من رفتم، دکون رو ول

کردم به امان خدا، تعطیل که شدیم فوری میام

و ...

/ که صدای عطسه او را از ادامه باز میدارد و احساس حضور

کسی در عمق صحنه بر اضطراب او میافزاید. /

ذوالقدر:

... ای ... این کیه؟! ... هان؟! ... تو که

گفتی ...

|          |                                                                                                                                                         |
|----------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| صفر:     | /آرام/ کسی نیست... شازده س.                                                                                                                             |
| ذوالقدر: | /نگران/ شازده؟! شازده کیه دیگه؟!!                                                                                                                       |
| صفر:     | مال همین محله س.                                                                                                                                        |
| ذوالقدر: | عجیبه! ... متوجهش نشدم! ... بینم ... یعنی<br>ممکنه شنیده باشه؟                                                                                          |
| صفر:     | گمون نمیکنم، مست خوابه.                                                                                                                                 |
|          | /شازده از ابتدا در سایه روشن عمق صحنه در حالیکه<br>پشت به صحنه پالتوی مندرسی روی خود کشیده و در خود<br>پیچیده است، در نگاه اول به سختی شناخته می شود. / |
| ذوالقدر: | مطمئنی؟                                                                                                                                                 |
| صفر:     | مطمئن که نه، ولی خب... میشه امتحان کرد.                                                                                                                 |
| ذوالقدر: | چه جوری؟                                                                                                                                                |
| صفر:     | این جوری، هی ... شازده ... با توام ... شازده.<br>/به ذوالقدر/ دیدی؟! خوابه ... قولت میدم الان<br>داره هفت پادشاهو خواب می بینه.                         |
| ذوالقدر: | شک به دلم افتاده.                                                                                                                                       |
| صفر:     | خیالت راحت باشه، دنیارو آب بیره شازده<br>رو خواب.                                                                                                       |
| قدیر:    | /روی پلکان ظاهر میشود/ تو که باز گرم اختلاطی،<br>پس کی به کارات میرسی؟ /صفر و ذوالقدر غافلگیر شده/                                                      |
| ذوالقدر: | /جا خورده/ سلام ... سلام اوس قدیر . /اوس قدیر<br>سنگین و ساکت از پله ها پایین میاید/ ... حالتون خوبه<br>اوس قدیر؟                                       |

قدیر:

/بی توجه به او میاید تا رو در روی صفر/ هروقت دیدمت  
سرگرم و راجی بودی، عینهو پیرزنا، آخه بشرحیا  
کن چقدر حرف؟ /چکش را جائی میگذازد./

ذوالقدر:

/دخالت میکند/ می بخشین، تقصیر من بود.  
!...؟! ... جدی میفرمائین... بنده خیال کردم  
تقصیر بنده بوده.

ذوالقدر:

/پشیمان از گفتن/ حالا چرا ناراحت میشین؟  
چرا که نشم؟ /بُراق/

قدیر:

ذوالقدر:

باشه، اگه دلخورین دیگه نیام.  
چی؟ به تریج قباتون برخورد؟

قدیر:

ذوالقدر:

نه، اما انگاریه چیزی هم طلبکارین؟

قدیر:

/در حالیکه قصد خروج دارد صفر خود را مشغول میکند/  
گوش کن بین چی بهت میگم، یا پاتواز کفش  
کارگر من بیار بیرون یا جلوی اوسات رو میگیرم  
و میگم، آق مصیب، شاگردت شده موی دماغ  
من، نمیداره کارگرم سرش به کار و کسبش  
باشه، حالت شد؟

ذوالقدر:

من کی آق صفر و از کار و کاسبی انداختم که  
این باردومش باشه؟

صفر:

آره اوسا تا حالا هیچوقت آقا ذوالقدر..

قدیر:

/قطع میکند/ تو دیگه خفه، هوم... شاهدت  
کیه؟... دُمبم... /به ذوالقدر/ اصلاً ببینم تو با این

|                                                                                                                                                                                                                                                     |                            |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------|
| <p>پسره چه سرو سړی داری، هان؟<br/> کی؟... من؟!<br/> نخیر، شوهر عمه بنده... پس کی؟ منو<br/> می بینی؟... صدتا مټ تورو میبرم لب چشمه<br/> وتشنه برمیگردونم، حالیه یا نه؟<br/> نه خیال کنی که هالوآم، نه، حالیمه، میفهمی؟<br/> نه.</p>                  | <p>ذوالقدر:<br/> قدیر:</p> |
| <p>باشه... نفهم... میگن یه بار جستی ملخک<br/> ... دوبار جستی ملخک بار سوّم چی میشه؟<br/> همون که شما میگین، با بچه قنداقی که طرف<br/> نیستی اوس قدیر.</p>                                                                                           | <p>ذوالقدر:<br/> قدیر:</p> |
| <p>/تهدیدوار/ به ارواح پدرم یه بار دیگه دور و بر این<br/> پسره پبلکی من دانه و تو.<br/> هرکاری دوست داشتی بکن. /و میرود، صفر که تنها<br/> شده برای دور ماندن از خشم قهوه چی به بردن خرده نانهای<br/> مصرفی در پستو متوسل می شود./</p>               | <p>ذوالقدر:<br/> قدیر:</p> |
| <p>/رو به در خروجی/ من آق مصیب نیستم... بچه<br/> گول میزنی هان؟... آره ارواح پدرت.<br/> /سربرمیدارد/ ای بابا... بر مردم آزار لعنت، چه<br/> خبرته؟ نمی فهمی؟ نمیگی شازده خوابه؟<br/> گور بابای شازده، هتل که نیست... پاشو بز<br/> بیرون... یالآ.</p> | <p>شازده:<br/> قدیر:</p>   |
| <p>نوکرتم بابا... شوخی هم سرت نمیشه؟</p>                                                                                                                                                                                                            | <p>شازده:</p>              |

/درهم ریخته مردی با تمامی خصوصیات یک معتاد — دنده به  
دنده شده باز میخوابد/

ببینم، تو با این پسرۀ لندهور چه سرو سَرّی داری؟  
هیچی به خدا. /برگشته/

بدهکاری بهش؟

نه جون اوسّا.

دنبال الواتی میرین؟

خدا نکنه اوسّا، پسر درستیّه.

درست؟!... هوم، تو گفتی و منم باور کردم،  
هالو خودتی... الآن یه ماه نیست تو این محل  
پیدایش شده اما با تو همچین ریخته روهم که  
انگاری یه عمره همدیگه رو میشناسین.

اتفاقاً همینطوره، چند سالیه میشناسمش، بزرگ  
شدۀ یه محلّیم، تویه کوچۀ پا گرفتیم، یادش بخیر  
... محرم که میشد، دهۀ عاشورا خرج میدادن...

آسمون ریسمون نباف، کاری ندارم... بچه محل  
و آشنا و غریبه هم سرم نمیشه، کارگر من باید  
سرش به کار خودش باشه، آهسته بیاد آهسته بره،  
حالت شد؟

بله اوسّا، حالیم شد.

خب، استکانها رو جمع کردی؟

السّاعه جمع میکنم. /مشغول میشود/

به جای این پرچونگی ها به کارت برس.

قدیر:

صفر:

قدیر:

صفر:

قدیر:

صفر:

قدیر:

صفر:

قدیر:

صفر:

قدیر:

صفر:

قدیر:

صفر:

چشم اوستا. / و میرود. /

قدیر:

/باخود/ کی میخواد آدم بشه، خدا عالمه. /لحظاتی  
به سکوت، قفس کرک را از میخ برمیگیرد و/... آهای  
شازده... چقدر میخوابی؟ بست نیست؟ /... و به  
پستورفته پاکت ارزن را میاورد.../ مگه با تونیستم  
تن لش؟... آهای، یارو... جاخوش کردی؟  
/... تکانش میدهد/ پاشو ببینم، پنبه تو گوشت  
چپوندی؟

شازده:

ها؟... چیه؟... چیه بابا، چه خبره؟

قدیر:

خودتی، فیل هوا نکن، پاشو بزن به چاک.

شازده:

تو نمیری زهله م ریخت. /دهن دره میکند./

قدیر:

به جهنم، قهوه خونه س... کاروانسرای شاه  
عباسی که نیست.

/و به تمیز کردن قفس میپردازد و شازده به جمع و جور کردن  
خودش/

شازده:

آدم هم اینقدر کج خلق!!

قدیر:

چای و چرتت روزی، میخوام صناردشت  
کنم.

شازده:

خوب بکن پدر من، بر بخیل لعنت. /سیگاری روشن  
میکند./

قدیر:

سه ساعت تمومه، شوخی که نیست.

شازده:

حالا بیایه پکی به این بزن...

قدیر:

نمیکشم.

|        |                                                                                                                                                           |
|--------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| شازده: | جان شازده بگیر... این تن بمیره.                                                                                                                           |
| قدیر:  | زیر خاک بره، گفتم نمیکشم.                                                                                                                                 |
| شازده: | وینستونه، چارخط، چهارخط آمریکائی.                                                                                                                         |
| قدیر:  | برشیطون لعنت، بالاخره پامیشی یانه؟                                                                                                                        |
| شازده: | بهقه، انگاری حکم نادره، آدمم اینهمه سمج؟!                                                                                                                 |
| قدیر:  | سمج یا ممج پاشو بزن به راه.                                                                                                                               |
| شازده: | ای بابا... آرام/ سگ پبله. /غرولندکنان از تخت<br>پایین میآید/ اگه گذاشت یه چرت معقول بزنیم.<br>/بقصد رفتن/ دلمون به یه چُرت جزئی خوشه، اینم<br>دریغ میکنن. |
| قدیر:  | آهای... یابو علفی، /کار قفس تمام شده/ باز<br>سرت رو انداختی پایین و راه افتادی؟                                                                           |
| شازده: | /برمیگردد/ د نوکرتم تومیگی برو... ما که<br>نخواستیم بریم.                                                                                                 |
| قدیر:  | /راهش را می بندد/ کجا؟                                                                                                                                    |
| شازده: | مگه خودت نگفتی؟!                                                                                                                                          |
| قدیر:  | من گفتم برگرد؟                                                                                                                                            |
| شازده: | نگفتی؟                                                                                                                                                    |
| قدیر:  | یه دیزی و شش تا چائی، دوازده تومن و هشت<br>ریال، بسلف و بعد بزن بیرون.                                                                                    |
| شازده: | ای به چشم، خوب شد یادم آوردی، توبمیری<br>پاک یادم رفته بود. /جیبها را میکاود/ د!... یعنی<br>چه؟! این تو بود... نخیر، آب شده رفته                          |

|       |                                                                                                                                       |
|-------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عمو:  | زمین! ... این تو هم که نیست... / عمو وارد میشود /<br>مش قدیر... هستی یا نه؟ / بارش و موئی سپید و<br>بلند و لباسی مندرس و عینکی دودی / |
| قدیر: | آره عمو، چرا که نه؟ / خود را به در می‌رساند و عصای عمو<br>شهر فرنگی را می‌گیرد /                                                      |
| عمو:  | — خدا قوت عمو، مونده نباشی؟<br>سلامت باشی.                                                                                            |
| قدیر: | بیاتو... خب عمو جان، چه حال... چه خبر؟ / عمو<br>را می‌نشانند /                                                                        |
| عمو:  | خبرها پیش شماست.                                                                                                                      |
| قدیر: | فرمایش می‌فرمائی، چه خبری؟ / چای می‌آورد.                                                                                             |
| عمو:  | قابل عرضی ندارم.                                                                                                                      |
| قدیر: | بفرما چائی، تازه دمه.                                                                                                                 |
| عمو:  | ممنون.                                                                                                                                |
| صفر:  | / وارد میشود / به به، یا علی مدد... چطوری عمو؟                                                                                        |
| عمو:  | علی نگهدارت.                                                                                                                          |
| صفر:  | دیر کردی عمو؟                                                                                                                         |
| قدیر: | راست میگه عمو جان، دیر اومدی؟                                                                                                         |
| عمو:  | بعد از نماز آقا منبر داشت نشستم.                                                                                                      |
| قدیر: | آقا؟                                                                                                                                  |
| عمو:  | میر عماد.                                                                                                                             |
| قدیر: | آقا میر عماد که منبرش قدغن بود؟!                                                                                                      |
| صفر:  | چارتا چای می‌برم واسه حاج ذبیح.                                                                                                       |

- قدیر: اگه خودش بود بگو اوسام گفت جریان چی شد؟
- صفر: چشم اوسا، /میرود./
- قدیر: /به شازده/ آخرش پیدانشد؟
- عمو: چیزی گم کردی عمو؟
- قدیر: نه عموجان با شما نیستم، با یه مفتخور گردن کلفتم.
- شازده: حالا دیگه ما شدیم مفتخور؟
- قدیر: ببخشین خودمو گفتم قربان... یهع... رورو برم.
- شازده: درسته نوکرتم؟ یکی بیاد گنده بارت کنه، خوشت میاد؟
- عمو: موضوع چیه مشدی جان؟
- قدیر: هیچی عمو، سه ساعت تمومه تمرگیده اینجا و داره میلیمونه، حالا پای حساب که رسیده زورش میاد.
- شازده: می بینی که، دارم میگردم./همچنان جیبهایش را میکاود/
- قدیر: میخوام صد سال سیاه نگردی.
- شازده: خب چیکار کنم، نیست... گم شده. حالا خودمو دار بزنم؟
- قدیر: چطور وقتی میخوای دواموا بخری گم نمیشه؟
- شازده: حالا که شده... آه... عینهو کف دست، آس و

|                                                |        |
|------------------------------------------------|--------|
| پاس... نیگا...                                 | قدیر:  |
| مرد نباشم اگه بذارم دیگه پاتو اینجا بذاری.     | شازده: |
| پس یا حق... ما رفتیم./ و میرود که برود ولی.../ | قدیر:  |
| کجا؟!                                          | شازده: |
| د!... آخه با چه ساز تو باید رقصید نامسلمون؟    |        |
| میمونم میگی برو میرم میگی بمون... پس           |        |
| چیکار کنم؟!                                    |        |
| پول... پولتو بده.                              | قدیر:  |
| گفتم که... ندارم.                              | شازده: |
| به من چه که نداری.                             | قدیر:  |
| ببینم عمو، حسابش چقدره؟                        | عمو:   |
| چیزی نیست، یه دیزی و شش تا چائی.               | شازده: |
| باشه، بذارش به حساب من.                        | عمو:   |
| خودت که بهتر میدونی محتاج پول این جور آدمها    | قدیر:  |
| که نیستم. دست به دهن نموندم، ولی خوب، تا       |        |
| به کی؟ هردفعه میاد، یه بهونه ای، یه فیلمی اگه  |        |
| خیال میکنه سرگنج نشستم یا به کسی باج میدم،     |        |
| کورخونده، گدا خونه هم که باز نکردم. آخه اینا   |        |
| به چه درد مملکت میخورن عمو؟ مثل انگلن.         |        |
| سربار مردم. نون خور اضافی دروغ میگم؟ دَنه      |        |
| دیگه، سود و منفعت این جماعت چیه؟ به قمر        |        |
| بنی هاشم هیچی، حالیه یا نه؟ این طایفه رو       |        |
| خدا می شناسه، نه من و تو. اینا به اهل و عیال و |        |

اولادشون هم رحم نمی‌کنن تا چه برسه به  
دیگرون. میگن خدا خرو شناخت که شاخش  
نداد، وگرنه...

شازده:

/پرخاشگر/ بسه دیگه، چقده سرکوفت مش قدیر؟  
معرفت هم خوب چیزیه درسته که شدم  
بچه ترسونک. یه آدم ز پرتی، بوی گندمیدم.  
زندگیم شده مثل گنداب، ولی آخه منم آدمم.  
واسه خودم کسی بودم، برو بیائی داشتم،  
نداشتم؟ /چند اسکناس مچاله شده از توی ساق جوراب  
بیرون می‌آورد و یک اسکناس بیست تومانی را با غیظ روی  
میز پرت می‌کند و می‌رود./

قدیر:

آهای... باتوام... شازده /صدای نفیر باد/

عمو:

خوبیت نداشت، بدجوری دماغشو سوزاندی.

قدیر:

آخه میگی چیکار کنم؟ کاریه روز دوروزش  
که نیست.

عمو:

مدارا عمو... مدارا کن.

قدیر:

یکی از اون حقّه بازهاست.

عمو:

هرچی هست بالاخره بنده خداست.

قدیر:

با آنهمه جزجگر میدونی آخرش از کجا پول

درآورد؟ از تو جورابش. /مجدداً جای می‌آورد./

عمو:

جای تعجب نیست دائی، پول واسه گردی

جماعت یه وعده نشئه کرده. جنس را که

بی پول نمیدن.

- قدیر: اینا جرثومه های فسادن.
- عمو: هرکاری مشدی جان حکمتی داره، وقتی قراره مملکت چپوبشه جز این چه انتظار داری؟
- قدیر: سردنشه عمو، از دهن میافته.
- عمو: قربون دست و پنجه ت. / صفر باسینی و استکانهای خالی سرمیرسد. /
- صفر: حاج ذبیح گفت یه تک پابرین پیشش.
- قدیر: خيله خب، بیکار نمونی... یه دستی دوروبرت بکش.
- صفر: چشم اوستا.
- / قهوه چی میرود، صفر به کار، عمو آرام چائی اش را هورت میکشد /
- عمو: بیرون چه بادی میاد.
- صفر: آره، بدجوری زوزه میکشه.
- عمو: تابجنی زمستون رسیده.
- صفر: کاروبار چطوره عمو؟
- عمو: تموم شد، هرچی که بود فروختم.
- صفر: / ناباور/ فروختی؟! ولی... اسباب رزقت بود عمو.
- عمو: دیگه خسته شدم، شوخی که نیست، بیست ساله.
- صفر: حالا میخوای چیکار کنی؟ / ضمن واری بخاری /
- عمو: هرکاری که خدا بخواد،... شهر فرنگی و این چیزا دیگه به درد بچه های این دوره زمونه

نمیخوره.

صفر:

آره خب / با کنايه / چون سرگرمی بهتری دارن بازی  
بگو مرگ بر شاه، عمو.

/و به قصد آوردن نفت به پستومیرود. لحظه‌ای بعد میرزا از راه  
میرسد کامله مردیست گوزپشت و لنگ، ساعت فروش  
دوره گردی که گاه سرفه‌ای سمج امانش را میبرد، ویترونی پر  
از ساعت بر گردن آویخته /

میرزا:

مهمون نمیخواهی مش قدیر؟ / عمورا می‌بیند/  
به به! ... عمو شهر فرنگی ... یه تیر شد و  
دونشون. / خنده و سرفه /

عمو:

سلام علیکم آمیرزا!

میرزا:

سلام ازمنه، کوچیکتم. / و ضمن آن ویترونی را روی میز،  
شلوارش را بالا و کمر بندش را محکم می‌کند /

عمو:

بزرگی آمیرزا. / صفر با ظرف نفت وارد میشود /

صفر:

مرشد... زنگ را بزن، آمیرزاست.

میرزا:

چطوری صفرخان؟ حالت خوبه؟

صفر:

کم پیدائی آمیرزا؟

میرزا:

اوسات کجاست؟

صفر:

همینجاست. / چائی میریزد /

میرزا:

چقدر سوت و کوره؟!

صفر:

بفرما...

میرزا:

وقتی شبه همه جا شبه، ای... کسب و کار منم  
کساده.

- صفر: بالاخره یه ساعت قسطی به ما ندادی.
- میرزا: تو خواستی و ما ندادیم؟
- صفر: /ضمن براندازی ساعتها/ سیکو میخوام... سیکو پنج.
- میرزا: مفتش گرونه.
- صفر: خوش مدله.
- میرزا: «وستن واچ» دارم بهتر از صد تا سیکو.
- صفر: سیکو سره.
- میرزا: عرض میکنم، دو روز بیندیش روز سوم خرابه.
- صفر: محاله.
- میرزا: خبره میگه، این کارمنه، خراب نشه یا عقب میکشه یا جلو، میگي نه؟ درعوض، وستن واچ /ساعتی را بیرون میآورد/ نیگا... معرکه س عین عروس، صفحه مشکی... تقویم دارد... شب نما... انگ تو... از همه مهمتر ضد آب و ضد ضربه!
- صفر: چقدری تموم میشه؟
- میرزا: تو برش دار، قابلی نداره... یه جوری کنار میایم.
- صفر: مثلاً؟
- میرزا: چهار صد و بیست خریدشه، هرچی دوست داشتی بده.
- صفر: چهار صد و بیست؟! دست دومه که؟
- میرزا: پس میخواستی دست چندم باشه؟
- صفر: تلقش هم که ترک داره.

میرزا: اینو میگی؟ عیبی نداره.

صفر: بندش چی؟ نیگا... / میرزا دلخور ساعت را پس میگیرد/

میرزا: ای بابا، نمیخوای بگو نمیخوام، چرا تو سرما میزنی؟ نکنه میخوای بزخرش کنی؟

صفر: آخه معامله که چشم بسته نمیشه.

میرزا: عزیز من غریبه که نیستی بخوام بهت بندازم.

/ صفر میرود چای بریزد، میرزا سیگاری آتش میزند و باپک دُوم به سرفه میافتد/

صفر: حالا چرا دلخور میشی؟

میرزا: جان عمو، تو نمیری گفتم به کی بدم بهتر از تو؟ وگه نه ده تا مشتری داره دست به نقد.

عمو: خب دیگه، جوونه... دلش دنبال سیکو پنجه.

صفر: /چای میاورد/ بفرما... اینم یه چائی دیش، کمر باریک و تریتمیز، حالا بگو که دلخور نشده‌م.

میرزا: کاسب که دلخور نمیشه، /لحظه ای به سکوت و.../ راستی عمو، شنفتی؟

عمو: چی رو؟

میرزا: از امشب هم که حکومت نظامیه، شنیدین؟

عمو: آره.

صفر: منم از رادیو شنیدم.

میرزا: پس حقیقت داره.

صفر: آره...

/قهوه چی وارد میشود — صفر که بخاری را روشن کرده ظرف

نفت را به پستومی برد/

آفتاب از کجا دراومده؟!/

سلام علیکم مش قدیر.

گلی به جمالت بابا.

خوش میگذره؟

مخلصتم میرزا... /صفر چراغ را به بالاخانه میبرد/

دروغ نگم چندروز پیش یادت افتادم، گفتم

بین چی شده که آمیرزا دور مارو خیط کشیده.

اختیار داری، هرکجا که هستم یادتم مشدی،

ولی خب گرفتاری مگه میداره؟

از گرفتاری که نگو آمیرزا /به صفر که از پله ها پایین

میآید/ چرخ رو بردار برو تا خونه...

/سریع/ چشم اوستا.

به مادر جمال بگو میرم پیش آقا داداش، شاید

بشه دکونشو واسه یه نفر معامله کنم، دیر شد

دلواپس نشه.

چشم اوستا.

دیر نکنی میخوام تعطیل کنم.

نه اوسا، پام به رکاب نرسیده برگشته م.

آره ارواح عمه ت، خاطر جمع...

سربه هواست آمش قدیر...

خدا نکنه پاش از پاشنه در برسه بیرون... میگم

قدیر:

میرزا:

قدیر:

میرزا:

قدیر:

میرزا:

قدیر:

صفر:

قدیر:

صفر:

قدیر:

صفر:

قدیر:

میرزا:

قدیر:

پسر رفیق بازی هم حدی داره، دوره زمونه خراب شده... بجنبی افتادی بدام نااهلش... مگه به خرجش میره، میگم بابا، هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد... چفت و بست دهنت محکم باشه. یه وقت دیدی گیر افتادی ها... خیر، یه گوشش در ویکی دروازه. همین پریروز سر میدون، بسم... نگفته بساطی به پا کرده بود، بیا و ببین، حالا بگو با کی سر شاخ شده بود؟... با غضنفر، پسر اکبر دالوندار.

اوه از اون چاقوکش های چموشه!

میرزا:

قدیر:

که چی؟ بد گفته؟ به کی؟ به مردم. خب بتوجه، توجه کاره ای؟ ریش سفیدی؟ گور باباش، بذار بگه، خب راست میگه. شکمشون از نون گندم سیر شده، خوشی آزارشون میده. نون گندم شکم از فولاد میخواد. وگرنه چرا بریزن تو خیابون؟ چیکار دارن به خیر و شر دولت؟ که چی بشه؟! آخه این درسته؟! به پیر، به پیغمبر، نه. کسی امنیت خاطر نداره. رفته بودم پیش حاج ذبیح میگفت: «چار ماهه که پسر من از خدمت در رفته، نه تو خونه بند میاره، نه دم دکون دلواپسم، میگم نکنه کاری دست خودش بده، با این وضع و اوضاع غفلت کنی رو چوبه دار آونگ شدی، ولی مگه حرف حالیشه؟

صد دفعه گفتم آقا مصطفی پا جفت بایست  
پاچال تا منم یه فکری بحالت بکنم دلم میخواد  
دومادبشی سروسامونی بگیری. سری توسرها در  
بیاری، اما انگار نه انگار. یه گوشش دره و یه  
گوشش دروازه» /موزیانه/ غلط نکنم، پسر هم آن  
طرفی است. خب حق داره. پدره، چرا که نترسه  
واسه همین، دنبال جا میگرده واسه پسر سرقفلی  
کنه میگه شاید دل بکار بده، سرگرم کاسبی  
بشه.

میرزا:

امروزه روز هیچ بنده خدائی قرار نداره، همه  
گرفتارن، خود من... برام نوشته‌ن که  
خواهرزاده مو گرفتن پاشو بیا ولایت، نرم! بد  
میشه... برم! دست و بالم خالیه... موندهم  
پاک معطل، روم نمیشه بعد عمری جلای  
وطن، حالا هم که میرم دست از پیام درازتر  
باشه...

عمو:

چقدری کارت رو راه میندازه؟

میرزا:

شرمنده ایم عمو، گفتم پیام از مش قدیر بگیرم.  
نگی یه وقت دروغ گفت، خودت که شاهدی  
شکر خدا... پرنده پرنمیزنه... سوت و کور...  
یکی سرتو نمیکنه بگه قدیر مُردی یا زنده ای؟  
مخارج لا کردار هم که تعطیل بردار نیست...  
هست؟

قدیر:

میرزا:

قدیر:

/ملول/ میفهمم.  
حالا شکم زن و بچه رو باهاس چیکارش کرد،  
خدا عالمه... جواب طلبکار روچی باید داد...  
خدا میدونه.

میرزا:

قدیر:

کمیت همگی لنگه دائی... همه.  
مگه نههار بازاریه دُمی تکان بده. وگرنه ول  
معظم. یادته، ازیه ساعت به ظهر تا دو و سه جا  
نبود سوزن بندازی، مقبول پنجاه تا دیزی رودست  
میرفت... اما حالا زور بزنی، دست بالای  
بالاش ده — یونزده تا زورکی...

میرزا:

صب تا شب مثل سگ پا سوخته سگ دو میزنم،  
ولی کو؟ دریغ ازیه پاپاسی! کی میاد ساعت  
دست دوم بخره؟! روز بیاد و بره، چطور بشه، یه  
ساعتی بایه ساعت دیگه طاق بزنم و این وسط  
ده بیست تومنی گیرم بیاد. حالا تو بگو همچی  
پولی روبه چه زخمی بزنم؟ وصله تن کنم یا  
لقمه دهن؟

/سرفه میکنه — سیگار آتش میزند/

عمو:

بند پول رفتنت نباش. دم نقداً دوهزار تومنی  
دارم.

قدیر:

فکر نکنی به درزدم دیفال بشنفه، نه بخدا،  
منظورم بتو نبود آمیرزا. باور کن به اندازه نیازت،  
تو دست و بالم پیدا میشه، کمت باشه قرض

|                                           |        |
|-------------------------------------------|--------|
| می‌کنم.                                   |        |
| شکر خدا که مسلمونی هنوزم وجود داره.       | میرزا: |
| مسلمون به داد مسلمون نرسه کی؟ قوم         | عمو:   |
| جهود؟...                                  |        |
| یهوتو این مملکت نمیدونم چه خبر شد؟! بگیرو | قدیر:  |
| ببند، بزن و بکش! من که میگم زیرسرخار—     |        |
| جیاست، دست اجنبی توکاره.                  |        |
| اجنبی؟!!                                  | عمو:   |
| دست کمشون نگیر عمو، روس، انگلیس.          | قدیر:  |
| اگه مردم طلب حق می‌کنن، نفس حق میزنن...   | عمو:   |
| دلت خوشه توهم... چه حقی؟!!                | قدیر:  |
| حق اختیار.                                | عمو:   |
| دول خارجه رونمیشناسی، هزار ویک حقه        | قدیر:  |
| دارن، تا دیدن مملکت به یه جائی میرسه...   |        |
| سرو سامون میگیره...                       |        |
| /قطع می‌کند/ سرو سامون درچی؟              | عمو:   |
| چه میدونم.                                | قدیر:  |
| دربی ناموسی... لامذهبی.                   | عمو:   |
| مٹ گرگ هار افتادن به جون مردم.            | میرزا: |
| نفس بکشی کلکت کنده شده.                   | قدیر:  |
| مگه خون ما از خون شهید کربلا رنگین تره؟   | عمو:   |
| مرگ یه بار، شیونم یه بار.                 | میرزا: |
| ساواکی جماعت تو بمیری حالیش نیست.         | قدیر:  |

میرزا:

مرگ حقه.

عمو:

شتریه که دیریا زود درخونه هرکسی میخوابه،  
پس چه بهتر که آدم سرش را بلند کند، سینه شو  
سپر، بگه یا حسین.

میرزا:

قدیر:

/که پای بشکه آب مینوشد/ السلام علیک یا ابا عبدالله.  
آخه ما کی هستیم؟ چی هستیم؟ یه مشت آدم  
آسمون جل یه لاقبا که آه نداریم با ناله سودا  
کنیم، مارو چه به این حرفای گنده گنده.

عمو:

قدیر:

مظلومی که تن به ظلم میده، شریک ظلم ظالمه.  
مانه سر پیازیم، نه ته پیاز. صب تا شب واسه یه  
لقمه نون...

عمو:

/قطع میکند/ صحبت نون و آب نیست، پای شرف  
و دین وایمون توکاره.

قدیر:

نمیدونم، شاید حق با تو باشه.

عمو:

با من نه مش قدیر، با مردم.

قدیر:

با هرکی شما بگین، چه کلاهی از این نمده  
سرما؟

داش آقا:

سلام دائی... اجازه هست؟

/سکوت جز صدای باد، میرزا بطرفش میرود — داش آقا  
پسربیمارش را به دوش گرفته — قامتی استخوانی و با پای

|                                              |          |
|----------------------------------------------|----------|
| چپش که گچ گرفته ومدام ازدردی جانکاه مینالد:/ |          |
| چیه؟ چته ملولی؟                              | میرزا:   |
| /دلمرده/                                     | داش آقا: |
| چشه؟... ناخوشه؟                              | میرزا:   |
| چند روزه.                                    | داش آقا: |
| خدا بدنده، چی شده؟                           | عمو:     |
| نمیدونم، مٹ جنازه مونده رودستم.              | داش آقا: |
| حالا چرا معطلی؟ ببر و تخت بخوابونش.          | میرزا:   |
| /داش آقا بطرف تخت و قهوه چی به بهانه کار.../ |          |
| گفته بودم این طرفا پیدات نشه، نگفته بودم؟    | قدیر:    |
| /مانده/ جائی رو سراغ نداشتم.                 | داش آقا: |
| به من چه؟ میگی من چیکار کنم؟                 | قدیر:    |
| یه شب هزار شب نمیشه، یه امشب...              | داش آقا: |
| بسه هرچه خوبی کردم، بزن بیرون /به قند شکستن/ | قدیر:    |
| ناراحتی، خدارو خوش نمیاد.                    | عمو:     |
| هروقت اومد نسیه خورد، دادن و ندادنش مایه     | قدیر:    |
| مکافات، آخرش چی؟ جبران کرد... هوم، مال       |          |
| دزدی آورد قهوه خونه. یه رادیو ضبط توشیبا،    |          |
| گفت «مش قدیر امانته، پشت باشه»...            |          |
| گفتم، بذار تو پستو، گذاشت و رفت. پشت         |          |
| سرش آژان اومد گفت «مال دزدی میخری؟!»         |          |
| آخه بگونالوطی، سزای خوبی همینه؟!... آره؟     |          |
| قسم میخورم نمیخواستم اینطور بشه...           | داش آقا: |

عمو: هر چی بوده گذشته .

میرزا: بخوابونش، خسته شدی .

قدیر: بشکنه دست بی نمک .

میرزا: چقدر داغه طفلک !

قدیر: دست بی نمک زیر ساطور بره بهتره .

/قندهای شکسته را داخل پیت میریزد/

میرزا: از زور تب داره میسوزه .

عمو: دکتر چی؟ ... بردیش یا نه؟

داش آقا: برده مش ... چه فایده؟

عمو: چطور مگه؟

داش آقا: دکتر پولی چه میکنه، آدم دولت بکنه؟!

میرزا: خدا نکنه سرو کار آدم با دکتر جماعت بیفته ...

داش آقا: روز تب، شب مرگ .

غلام: /گرفتار تب و درد/ بابا ... بابا ...

داش آقا: /هراسان با بربالینش/ جان بابا ... غلامم ...

غلام: آب ... آب ...

داش آقا: بابا به قربان تو... الساعة /قبل از او میرزا لیوان آب را آورده/

میرزا: بیا بگیر، اینهم آب ...

داش آقا: ... قربون دستت آمیرزا ... /به غلام/ ... بیا

پسرم ... غلام جان ... چشات روواکن بابا ...

آب ... بخور بابا ...

غلام: /تب آلود/ ... دارن میان ... دارن میان ...

|                                             |          |
|---------------------------------------------|----------|
| کی؟!... کیا غلام!؟                          | داش آقا: |
| اونا... از اون دور دورا...                  | غلام:    |
| بیا... بیا پسر... غلام جان... چشات رو وا کن | داش آقا: |
| بابا... یه کم آب بخور.                      |          |
| /همچنان در تب و هذیان/ دارن میان... دارن    | غلام:    |
| میان...                                     |          |
| کیا... کیا غلام!؟                           | داش آقا: |
| اون دور...                                  | غلام:    |
| غلام...                                     | داش آقا: |
| علم دارن...                                 | غلام:    |
| یکی یه کاری بکنه...                         | داش آقا: |
| کتل...                                      | غلام:    |
| آب بخور بابا... آب...                       | داش آقا: |
| طبل و شیپور...                              | غلام:    |
| /لیوان از دستش میافتد/ یا ابوالفضل.         | داش آقا: |
| صداشون... توگوشمه... جیغ میکشن...           | غلام:    |
| زده به سرش!                                 | داش آقا: |
| ننه... ننه...                               | غلام:    |
| خون جیگرم نکن غلام... دق مرگم نکن پسر...    | داش آقا: |
| /ومیگرد/                                    |          |
| ننه... ننه م کجاست؟!... ننه...              | غلام:    |
| لیچ عرقه، گر گرفته!                         | میرزا:   |
| عرق کنه بهتره، تب از تنش میره.              | عمو:     |

قدیر:

میرزا:

داش آقا:

قدیر:

داش آقا:

قدیر:

غلام:

/مناثر/ آمیرزا. /نگاه میرزا/ ببرش بالا.

/زیر بغل داش آقا را میگیرد/ پاشو داشی، پاشو بینم.

/بلند میشود/ شرمندهم دائی ... شرمنده ... /گریان/

خیلی خب ... لابد چاره ای نداشتی.

دلم میخواد زمین زیر پام شقه بشه ...

ببرش بالا.

/همچنان تب آلوده/ ... آی ... خانوما ...

آقایون ... برادرا ... مریضم ناخوشم ... دردمندم،

شیش ماهه پامو گچ گرفتن ... چرکی شده ...

ورم کرده ... بو گرفته ... دکترا جواب کرده ن،

آی ... خواهر ... برادر بی پولیم و غریب ... بچه

شهرستون، صدقه رفع بلاست ... محض خدا،

برادر ... خواهر ... بلا ... بلا ... بلا ...

چرا اینقدر هذیون می‌گه بچه م؟!

بحرون تبه.

دل بد نکن.

بسپرش دست خدا.

حالا که این حاله دست کم پاشواز گچ درآن

انصافت کجا رفته؟!

میگی چیکار کنم؟! ... آدم زنده خرج داره.

/میخواهد قالب گچ را از پای غلام بیرون بیاورد که:/

زیر بغلش رو بگیر بینم ... یالا ده

خدا عمرت بده آمیرزا.

داش آقا:

قدیر:

عمو:

قدیر:

میرزا:

داش آقا:

میرزا:

داش آقا:

میرزا:

دش آقا:

میرزا:

دش آقا:

عمو:

قدیر:

یا علی.

یا علی. / از پله ها بالا میروند /

یا علی مدد.

یا علی. / به بالا خانه میروند لحظه ای به سکوت و سکون /

بیچاره، جیگرم آتش گرفت.

/ و باز ریتم یکنواخت قدشکن / طفلک، اینم خیری

ندید، ننه ش اون و باباش این، حال و روز

خودشم که معلومه، خدا رحمتش کنه، ننه شو

میگم... زن زحمت کشی بود، گنداب زباله

پشت خونه شون و سل بد مقصب...

/ با آشکار شدن میرزا بر پلکان شازده نیز از پس پرده به درون

می چپد /

نوکرتم آمش غدیر.

باز که سرو کله ت پیدا شد؟

چوق خطم پره.

تازه انگار اول بسم الله ست.

جون بچه هات... نسیه بهم نمیدن.

گیر عجب معرکه ای افتادم!

تنم داره تیر میکشه، تورو خدا...

گل گفته ن، هر چه مار از پونه بدش میاد در

لونه ش سبز میشه.

بذار دست و پاتو ماچ کنم، جون مشدی بذار...

برو ببینم، ای... نیگا تورو خدا... مٹ کنه

شازده:

قدیر:

شازده:

قدیر:

شازده:

قدیر:

شازده:

قدیر:

شازده:

قدیر:

- می چسبه!  
اگه نیرسه نفله میشم.  
نفله شدی.  
شازده:  
قدیر:  
شازده:  
بیست تایه تومنی کسری دارم، بیست تومن  
ناقابل.  
قدیر:  
شازده:  
کسری دارم!!... هه... مگه من نذری دارم؟  
/پالتواز دوش برمیگرد./ بیا... پیش تو باشه گروئی،  
پولتون دادم مال تو.  
قدیر:  
شازده:  
بنداز دور، به لعنت خدا هم نمی ارزه.  
/به میرزا/ مال شما، تو رو خدا بخر... بخرش  
آمیرزا... ضایع میشم.  
میرزا:  
شازده:  
خر خودم میلنگه، پولم کجا بود؟  
/بطرف عمو میرود/ تو... تولوطی... تو آقا بدادم  
برس... من روبساز.  
عمو:  
شازده:  
اگه ماهی که سی روزه، میگفتی هر شب  
میخوام مهمونت باشم، شام من گردن تو، شب به  
شب یه پُرس چلوکباب سلطانی مهمونم بودی.  
اما چون پول میخوای واسه دوا، واسه خرج  
عملت نه، نمیدم.  
/با عصبانیت/ اینهمه روضه خوندی که بگی نه،  
نمیدی؟! خب به درک، بدرک پیر سگ هاف  
هافو.  
قدیر:  
بله بله؟!... غلطاً!! اکبیری کثافت!... طلب

|        |                                                                                                              |
|--------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عمو:   | داری؟... بزن بیرون.                                                                                          |
| قدیر:  | /با مهربانی/ سر به سرش نذار قدیر، ولش کن.<br>پررو میشه عمو. /به شازده/ معطل چی هستی؟ بزن بیرون مرتیکه مفنگی. |
| شازده: | /به عزم رفتن/ تقصیر تو نیست، اگه میرفتم لاپورت بدم این ریختی...                                              |
| قدیر:  | /قطع می‌کند/ واسا ببینم، لاپورت چی؟! چی گفتی?!<br>شنفتی.                                                     |
| قدیر:  | لاپورت چی?!<br>شازده:                                                                                        |
| شازده: | واسه چی از من می‌پرسی؟<br>قدیر:                                                                              |
| قدیر:  | از تو نپرسم از پدرت بپرسم؟<br>شازده:                                                                         |
| شازده: | نه مش قدیر، از شاگردت بپرس... از آق صفر.<br>قدیر:                                                            |
| قدیر:  | چی میخوای بگی؟<br>شازده:                                                                                     |
| شازده: | خودت میفهمی.<br>قدیر:                                                                                        |
| قدیر:  | /راهش را سد میکند/ د حرف بزن نسناس.<br>شازده:                                                                |
| شازده: | دستوبکش.<br>قدیر:                                                                                            |
| قدیر:  | میزنم تو ملاجت...<br>شازده:                                                                                  |
| شازده: | یقه رو ول کن.<br>میرزا:                                                                                      |
| میرزا: | /دخالت میکند/ از خر شیطون بیا پایین قدیر.<br>قدیر:                                                           |
| قدیر:  | محاله.<br>شازده:                                                                                             |
| شازده: | د عوضی، خفه شدم.<br>قدیر:                                                                                    |
| قدیر:  | میگی یا نه؟                                                                                                  |

عمو: بر شیطان لعنت، دنبال شر نگردد.  
شازده: /کولی بازی/ ای وای... زورت به شازده رسیده  
نوکرتم... نشونت میدم.  
قدیر: میکشمت.  
شازده: پاسبان...  
قدیر: صدات رویار پایین بی همه کس.  
شازده: پاسبان آهای...  
داش آقا: /روی پله ها ظاهر میشود— گنج پای غلام را در دست دارد/  
میرزا: کوتاه بیا...  
عمو: استغفرا... ولش کن.  
میرزا: خماره، حالیش نیست.  
قدیر: منم این حرفا حالیم نیست، دیالآ، حرف بز،  
لعنتی.  
شازده: ایها الناس به دادم برسین... کشت...  
پاسبان...  
قدیر: خفه قون...  
عمو: بین چه الم شنگه ای راه انداختن...  
شازده: پاسبان... پاسبان... پاسبا... ن...  
/میرزا و داش آقا در تلاش برای رهائی شازده، شازده فریاد  
کشان و کمک طلب، یک لحظه از دست قدیر میگریزد — بخود  
میپیچد — غلت میزند صرع گونه — حاضرین مبهوت: /  
میرزا: حالا چه خاکی به سرش بریزیم؟ نمیره؟!  
داش آقا: فکر نکنم... غش کرده.

قدیر:

داش آقا:

همینو کم داشتم.

چاقو داری؟ /وقند شکن را برداشته دور شازده را خط  
میکشد/

میرزا:

آخه مرد حسابی، با این جور آدما که نمیشه در  
افتاد جونشون کف دستشونه. یه چاقو راست میزنه  
سردلش، میفته گردن تو. دروغ میگم؟  
نه والا.

داش آقا:

عمو:

داش آقا:

قدیر:

حال اومد؟

هنوزنه.

قوز بالا قوز همینه دیگه، قولی قدیمیا، سه پشت  
آید وزن زاید و اندر وسط معرکه مهمان عزیزی  
زدرآید.

میرزا:

قدیر:

عمو:

میرزا:

داش آقا:

میرزا:

/ناگهان/ یافتم، یافتم دائی، تونمیری یافتمش.

/با تعجب/ یافتی؟!!

چی چی رو یافتی آمیرزا؟!!

چاره درد شازده رو.

چه جوری؟!!

همونکه خودش گفت... /جیهایش را میگردد و یک

اسکناس بیست تومانی درمیآورد/ یه بیستی ناقابل.

/ناراحت/ حالا چه وقت شوخیه؟!!

اتفاقاً جدیه، میت روزنده میکنه.

دست بردار.

/بربالین شازده:/ هی ... شازده ... شازده...

میرزا:

/اسکناس را جلوی بینی شازده میگیرد/ بیا...  
 بگیرش... مال تو... به به... چه بوئی...  
 اوووم... آدمونشته میکنه... نیگا... باورت  
 نمیشه؟ باشه — میذارم کف دست... بفرما،  
 اینم یه بیستی پشت آبی واسه سورات امشب  
 شازده جان ما...

/پول را کف دست شازده میگذارد، انتظار... شازده را  
 عکس العملی نیست — انتظار... شازده همچنان بی حرکت و  
 میرزا ناامید:/ ...نخیر... بی فایده س... چیکار  
 کنیم؟

یه کم آب به صورتش بزن.  
 میچاد.

به درگ اسفل.

/ذوق زده از حرکت آرام شازده/ ... نمی خواد...  
 تکنون میخوره. آره... داره چشماشو باز میکنه.

هوش اومد؟

چه هوشی!

/شازده آرام برمیخیزد — میرزا به طعنه:/

حقاً که ختمی شازده... /به دیگران/ نگفتم؟!...  
 /به شازده/ تو اگه خوندی ما از بر کردیم... نگی  
 یارو حالیش نیست.

/آرام/ خُب... سرخونه اول... بگو ببینم منظور  
 حرفت چی بود؟

قدیر:

داش آقا:

قدیر:

میرزا:

عمو:

میرزا:

قدیر:

شازده: باجفت گوشای خودم شنیدم.  
 قدیر: چی رو؟  
 شازده: جریان اون ساک رو.  
 قدیر: ساک؟!  
 شازده: ساک تو پستو.  
 قدیر: تو پستو؟!  
 شازده: میخواست که تو نفهمی.  
 قدیر: چی چی رو من نفهم؟!  
 شازده: پنهن کردن اون ساک رو دیگه.  
 قدیر: کی؟ کجا؟! کدوم ساک؟! تواز کجا خبر  
 شدی؟! دلب وا کن لعنتی.  
 شازده: من اینجا بودم، گرم چرت زدن... که اومد  
 ساک رو داد بهش...  
 قدیر: که اینطور!!  
 شازده: گمونم جنس قاچاق باشه.  
 میرزا: قاچاق؟! حرفا میزنی...  
 قدیر: همین حالا معلوم میشه... وای به حال و روزت  
 اگه دروغ بگی.  
 /وسریع به پستو میرود/  
 میرزا: ساده‌ی‌ها... خالی میبنده، تو این ناکس رو  
 نشناختی؟

/شازده بیست تومانی کف دستش را درمشت میفشارد و  
 دریک لحظه و با حرکتی سریع و دور از انتظار پالتویش را

به خورشید سپارید... / ۱۲۱

قاپیده و میگریزد/

میرزا:

/غافلگیر شده گامی به پس و پیش /!... واسا ببینم  
کجا؟... شازده... قدیر... مش قدیر آهای...  
شازده در رفت... آهای واسا بینم... بیست تومن  
منو کجا میبری... آی دزد... /بیرون میبرد/  
بگیرش دزد... دزد... /سکوت، نفیر باد، میرزا باز  
میگردد/ و بغض بی حد او در از دست دادن بیست تومانی  
پشت آبی: /... تف به اون روت بیاد آمرزا، دیدی  
سرت رو کلاه گذاشت!!؟

قدیر:

/در چهار چوب در پستو ظاهر میشود و به میرزا: / مال توه؟  
فلنگ رو بست و زد به چاک جون تو.

میرزا:

ساک رو میگم... مال توه؟

قدیر:

دلت خوشه؟... چه ساکی؟!؟

میرزا:

شاید مال صفره.

عمو:

نه، زیر کاسه یه نیم کاسه س... سنگینه، چی  
میتونه توش باشه؟

قدیر:

خوب بازش کن.

داش آقا:

/میرزا مشتاق سیگاری آتش میزند — مشدی ساک را روی میز  
گذاشته و محتاط آنرا باز میکند. /

یا پنج تن آل عبا!!!

قدیر:

/ساک پر از اعلامیه است — مشدی برگگی از آنرا برداشته و  
ترسیده میخواند: /

چیه مش قدیر؟

عمو:

قدیر: یه ساک پر از اعلامیه!  
 عمو: اعلامیه؟!  
 قدیر: شازده بیراه نمیگفت... از وجود ساک خبر داشت.  
 داش آقا: نباید میذاشتی فرار کنه.  
 میرزا: فعلاً که رفت خودشو بسازه.  
 عمو: کار کیه؟  
 داش آقا: گمونم منظورش صفر بود.  
 قدیر: نه داش آقا... کار خودشه... رد خور نداره، میشناسمش.  
 عمو: میشناسیش؟  
 قدیر: آره عمو... به دلم برات شده بود... همون سرشب که دیدمش...  
 عمو: کی؟!  
 قدیر: بعداً میفهمی، /ساک را بر میدارد به قصد رفتن/ کاری بکنم کارستون.  
 داش آقا: کجا مش قدیر؟  
 قدیر: قشقرقی بپا کنم که تو کتابا بنویسن.  
 عمو: آخه بگو مال کیه؟  
 قدیر: /در چهار چوب در ورودی/ مال اون پسره س.  
 میرزا: کی؟  
 عمو: غریبه س؟  
 قدیر: شاگرد مصیب.

داشت آقا:

قدیر:

عمو:

داشت آقا:

عمو:

قدیر:

داشت آقا:

قدیر:

میرزا:

عمو:

داشت آقا:

میرزا:

آق مصیب؟!!

تازگی پیشش کار میکنه.

حالا تو دوام بیا، دست کم صفر بیاد بعد...

آره دائی، عجله نکن.

همینطوری که همیشه به کسی ظنین شد.

/مانده/ منوبگو خیال میکردم طرف خراباتیه،

مارو باش، مگه دستم به صفر نرسه... پوستی از

کله اش بکنم.

تقصیر صفر چیه؟ چه میدونسته بنده خدا.

صدبار به گوشش خوندم چیزی از کسی قبول

نکن، حتی اگه نور چشمش باشه... مثلاً گوش

گرفته... میگن در خونه آدم کر هرچه میخوای

در بزنی... زبونم مو در آورد، حرفوبه آدم یه بار

میزنن بذار بیاد، یه اردنگی، خرجش و

میندازمش بیرون... به اینجام رسید /خود زنی

میکند/ خونم جوش گرفته... طاقتم طاق...

آهای... داد... آی هوار... جون به لب شدم...

به دادم برسین... ایها الناس...

دیده... چیه حالا... چته... آروم باش...

ول کن... ا...!

بسه قدیر... زده به سرت؟

خودتو کنترل کن مشدی.

بچه شدی؟!... بسه دیگه.

|          |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
|----------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عمو:     | قباحت داره قدیر... از تو بعیده.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| قدیر:    | حالا من نه، شما جای من... چه میکنی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| میرزا:   | هیچی دانی... آروم باش.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| داش آقا: | خون خودتو کثیف نکن.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| عمو:     | بابا بنده خدا علم غیب که نداشته، چه میدونسته<br>توش چیه؟ اعتماد کرده، گرفته.                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| قدیر:    | دِ همین، حرف همینه... نباس میگرفت —<br>نباس... حالا بگی نگفتم یه چیزی، شوخی که<br>نیست... الان همین ساک... آه... عینهو یه<br>بمبه... بمب میفهمی؟ / ترسیده، سریع ساک رازیر<br>تخت پنهان میکند — لحظاتی چند همه در سکوت و دلهره —<br>تا از پس صدای زنگ دوچرخه صفر وارد میشود: /<br>سام علیک / سکوت، اضطراب صحنه و آدمها، همه براق به<br>صفر و: / |
| قدیر:    | سلام وزهرمار... چه وقت اومدنه؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| صفر:     | پنجر کردم... زیر بازار چه.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| قدیر:    | شد جایی بفرستمت، توبه کارم نکنی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| صفر:     | علاف پنجری شدم.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| قدیر:    | ساک تو پستو از کیه؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| صفر:     | ساک؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| قدیر:    | ساک... ساک تو پستو / سکوت صفر / برو بیارش.                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| صفر:     | / صفر به پستو رفته لحظه ای بعد برمیگردد /<br>!... نیست... نَ... ندیدم... / قدیر ساک را از زیر<br>به خورشید سپارید... / ۱۲۵                                                                                                                                                                                                                     |

تخت بیرون میکشد/این، اینو میگین؟... خُ...

خب مال... مال خودمه.

مال خودته؟!... توش چیه؟

قدیر:

توش... توش؟!... خب... چیزه دیگه...

صفر:

چیه؟... زبون بند شدی، هان؟

قدیر:

آخه...

صفر:

بازش کن... نشنفتی؟... گفتم بازش کن.

قدیر:

/صفر به اکراه و ناچار ساک را باز کرده از مشاهده محتویاتش

یکه میخورد/خب؟ اینا چیه؟... /اعلامیه درآورده به

صفر میدهد/بخونش ببینم... کری؟ گفتم

بخون... بلندتر... نمی شنفم.

ای... ملت... ملت شریف ایران...

صفر:

رژیم... رژیم خائن شا... شاه!!

/ترسیده/خفه شو... آهسته... هیس، مال کیه؟

قدیر:

/روی میز میکوبد/گفتم — این — ساک — مال —

کیه؟

/عقب می نشیند/مال... مال چیزه... مال خودم.

صفر:

مال خودت؟!

قدیر:

آره اوستا، مال خود خودم.

صفر:

/ناباور و هجومی/دروغ میگی لعنتی...

قدیر:

/صفر روی پله ها میگریزد، میرزا و داش آقا قهوه چای را

میگیرند:/... گفتم مال کیه؟

خیلی خوب، خودش میگه... امون بده.

میرزا:

قدیر:

داش آقا:

میرزا:

داش آقا:

قدیر:

ذوالقدر:

نگفتی اگه یکی بوبیره، لا پورت بده...

با جوونیت بازی نکن، راست میگه.

حالا هم به صلاحته، بگو مال کیه.

بگو و خودتو خلاص کن.

لج میکنی؟!

/میرسد/سلام، می بخشین اگه باز...

/با مشاهده ساک واضطراب حاکم بر فضای قهوه خانه،

میمانند:/

به به... حلال زاده... هه... جناب

ذوالقدرخان.

/فروپاشیده/

قدیر:

صفر:

ذوالقدر:

صفر:

قدیر:

ذوالقدر:

قدیر:

/متأسف/دست شما درد نکنه.

/متأثر/مادرمو کفن کرده م اگه... به... به امام

حسین اگه من حرفی زده باشم...

اینهمه جا، غمداوردی تو دکون من؟ جای دیگه

نبود؟ هان؟! چرا نبردی تو دکون اوسات؟...

هوم؟... زرنگی؟ آره؟

صحبت زرنگی نیست مش قدیر، قسم میخورم،

چیزیکه هست آق مصیب ظنین بود... ترسیدم یه

وقت لوبره، تا رفت نماز فوراً ساک رو برداشتم و

زدم بیرون، اومدم اینجا.

بیچاره مصیب، پس نمیدونه چه مارخوش خط و

خالی به آستین پرورونده.

قدیر:

ذوالقدر:

قدیر:

ذوالقدر:

— خب، خودت بگو، انتظار داری چیکار کنم؟  
نمیدونم.

بفرستمت جائی که عرب نی میندازه؟  
اگه اینه پس بذار منم یه چیزی بهت بگم،  
میتونی هوارکنی، جاربزی منولوبدی، ولی  
جلوی مردمو که نمیتونی سد کنی مردمی که از  
فرط ظلم به ستوه اومدن، عاصی شده‌ن و  
نعره زنان و فریاد کشان مرگ برشاه ومرده باد ظلم  
میگن. نه تو که هیچ سدی هم جلودارشون  
نیست، به راهشون ادامه میدن این راه ماست.  
/ساک را برداشته عزم رفتن می‌کند/ خب، من رفتم...  
خود دانی، اگه دلت می‌خواد فریاد بزن... عربده  
بکش مشدی /دم‌در/ ولی بدون مشدی جان، تو...  
خودتو هم مٹ همه... مٹ مردم... ظلمی که به  
اونا رفته به تو هم رفته، حق گرفتیه اوستا.

عمو:

رحمت به شیرمادرت، حظ کردم پسر، دلمو  
صفا دادی و چشمموروشنی. برو جوون دست  
خدا به همراهات.

قدیر:

/مانده و مبهوت/ ذوالقدر... /ذوالقدر در چهار چوب در  
میمانند و سکوتی سنگین چیره، باد به غوغا و مشدی متکلم به  
کلامی پرمهر: /... مواظب... مواظب خودت باش  
پسر... / که ادامه کلامش را بغض نهان در گلوگاهش امان  
نمی دهد/

ذوالقدر:

قدیر:

ممنون... ممنون پدر... خدا حافظ.

/قدیر در سکوت/

/با رفتن ذوالقدر سکوت سنگین تر از آن مینماید که به کلامی

بشکند/

میرزا:

داش آقا:

صفر:

میرزا:

عمو:

چه جوون پر شهامتی.

آره، چه جرئتی!

گفته بودم، پسر درستی.

خودتم درستی آق صفر.

خاک این دیار شتک زده خون مردانیه سفره

خالی و بخشنده دست. دستائی مثل درخت،

درختائی سخاوتمند!

/سکوت و در خلالش داش آقا برخاسته.../

برم بالا سری به غلامم بزنم، پاک از خاطرم

رفت.

داش آقا:

میرزا:

داش آقا:

میرزا:

تنه‌اش نذار.

با اجازه همگی. /بالا میرود/

آره، برو داشی، منم دیگه پاشم، /به قصد

رفتن/ توچی عمو؟ خواب به چشمات نیومد؟

وقت واسه خوابیدن زیاده.

عمو:

میرزا:

منکه سفری‌ام، یه چرت بزنم بدنیست، کله صبح

باید راه بیفتم.

/دهن دره‌اش تمام نشده داش آقا روی پله‌ها هویدا میشود/

دیدی چه خاکی به سرم شد؟... /شکسته/ کرم

داش آقا:

|                                                       |          |
|-------------------------------------------------------|----------|
| شکست دانی.                                            | عمو:     |
| چی شده مگه؟! /                                        | میرزا:   |
| طوری شده؟! /                                          | داش آقا: |
| غلامم.                                                | قدیر:    |
| حالش بده؟                                             | داش آقا: |
| مرده... انگاری هزار سال... / روی پله ها میلغزد/       | صفر:     |
| مرده؟! / گریستن آرام داشی ونفیرتندباددرهم/            | عمو:     |
| انا لله و انا اليه راجعون. / همه مبهوت، مغموم، مانده/ | میرزا:   |
| غم آخرت داشی.                                         | عمو:     |
| دست خداس، مرگ و زندگی دست خداس.                       | قدیر:    |
| راحت شد.                                              | عمو:     |
| اونی که بی زواله، فقط خداس.                           | قدیر:    |
| از دست این زندگی پرنکبت راحت شد، والّا                |          |
| بخدا راحت شد. آخر این شد زندگی؟                       |          |
| /باخود/زندگی سگ /مکت/بهرتر ازماست. بهتر از            | میرزا:   |
| زندگی ما آدمای تنها. /صدای پای دونده ای که نزدیک      |          |
| می شود و متعاقب آن ورود شتاب آلود ذوالقدر/            |          |
| آقا... آقا مش قدیر.                                   | ذوالقدر: |
| چیہ...؟ چته...؟ چی شده؟! /                            | قدیر:    |
| وقت تنگه.                                             | ذوالقدر: |
| اتفاقی افتاده؟                                        | قدیر:    |
| میت رسم بیفته دستشون.                                 | ذوالقدر: |
| دست کیا؟                                              | قدیر:    |

|          |                                                                                                 |
|----------|-------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ذوالقدر: | اونا... دست اونا.                                                                               |
| قدیر:    | چطور؟ چی شده مگه؟! داشتیم میرفتم که جلومو گرفتن، ایستم دادن. مجبور شدم فرار کنم.                |
| ذوالقدر: | فرار کنی؟! پس چرا اینجا وایسادی؟ بپر بالا، برو تو بالاخونه، دیا الله.                           |
| قدیر:    | نه، نمیشه، اینجا نمیشه مخفی شد، گیرمیفتم فقط اومدم ساک رو...                                    |
| ذوالقدر: | اجازه نمیده ادامه دهد/ بدهش من... / صفر پریده ساک را میگیرد/ بدهش من.                           |
| صفر:     | بپر صفر... یالآ... بپراون بالا... / صفر ساک را گرفته بسرعت بالا میرود/ یه جا بذار دم دید نباشه. |
| قدیر:    | چشم اوستا.                                                                                      |
| صفر:     | دل نگرون ساک نباش.                                                                              |
| قدیر:    | خدا حافظ.                                                                                       |
| ذوالقدر: | کجا؟! باید برم.                                                                                 |
| قدیر:    | نمیذارم.                                                                                        |
| ذوالقدر: | اینجا بمونم خطر داره.                                                                           |
| قدیر:    | هر جوری شده یه جایی مخفی ات میکنم.                                                              |
| ذوالقدر: | نه مش قدیر.                                                                                     |
| عمو:     | اینجا بمون.                                                                                     |
| میرزا:   | اگه بری...                                                                                      |

|                                                                                                          |          |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------|
| اگه برم نجاتم حتمیه، خدا حافظ./به سرعت خارج می شود./                                                     | ذوالقدر: |
| ذوالقدر.                                                                                                 | قدیر:    |
| نرو.                                                                                                     | صفر:     |
| بمون./ذوالقدر رفته است. قدیر در پی اش. صدای مأموران.../                                                  | میرزا:   |
| ایست... ایست.../صدائی دیگر/اوناهاش... ایست... ایست.../متعاقب آن صدای چند شلیک.../کشتن... کشتش.           | صدا:     |
| /ناباور/بی شرفا... کشتنش!/همه مضطرب و عصبی / می بینی... یه خون دیگه!                                     | صفر:     |
| ... آره.../باخود/حق با تو بود... حق گرفتنیه... آره... حق گرفتنیه.../ناگهان از جا می جهد/صفرم... اوستا... | قدیر:    |
| ... ساک... امونتو... باید رسوند.                                                                         | صفر:     |
| /چالاک/چشم اوستا... همین حالا./با شتاب به بالا خانه می رود/                                              | صفر:     |
| /بالا پوشی به بر می کند/... دیگه جای موندن نیست. باید رفت. همیشه نشست و خون دل خورد... من رفتم.          | قدیر:    |
| کجا؟                                                                                                     | عمو:     |
| جنازه پسر من رو زمین مونده... ذوالقدر.                                                                   | قدیر:    |

عمو:

بذار منم پیام.

میرزا:

آره /عمو را دربرخاستن یاری می دهد/

عمو:

/دربرخاستن/ یا حسین.

قدیر:

یا مظلوم.

عمو:

یا حسین. /میرزا با او همصدا می شود/

قدیر:

یا مظلوم.

عمو و میرزا:

یا حسین /قدیر عمو و میرزا، یا مظلوم، یا حسین گویان خارج

می شوند. صدای آنها که به آرامی دور می شوند بگوش می رسد

صفر با عجله از بالا خانه خارج می شود. ساک را با پارچه ای

پوشانده است. از پله ها پائین می آید. متوجه عدم حضور دیگران

شده است. در نیمه راه می ماند. برمی گردد. نگاهی به بالا

خانه و سپس تلاقی نگاه او با نگاه داش آقا... /

رفتن؟! /

صفر:

داش آقا:

/متفکر بلند می شود، با پای گچی در دست. خشمگین از کنار

صفر گذشته، از پله ها پائین می آید. می ایستد. صفر پائین

می آید. بسرعت از کنار داش آقا گذشته به تعقیب صداها قصد

خروج دارد که، ناگهان به صدائی توجهش به سمت داش آقا

جلب می شود. داش آقا پای گچی غلام را بر زمین کوبیده

است. صفر به عجله و داش آقا در پی اش به قصد خروج،

فیکس می شوند. صدای جماعت هم چنان از بیرون به گوش

میرسد. /

برده



گزارش یک واقعه:

## محرمانه

نوشته: نصرالله قادری



### صحنه :

در نور موضعی مرکز صحنه، صندلی گردان ریاستی بچشم میخورد. در سمت راست مردی با لباس تیره یکدست، مچاله شده و در وضعیتی که حاکی از تحمل رنجی طاقت فرسا است، حضور دارد که نور متحرکی تا انتها او را همراهی میکند.

همزمان با کم شدن صدای موسیقی دلهره آوری که از آغاز ادامه داشته، مرد سر برداشته و با نگرانی اطراف را میکاود. پس از لحظاتی که گویا مورد خطاب قرار گرفته باشد خود را جمع و جور کرده پس از برداشتن پوشه ای فرضی، برای دادن گزارش به مافوق فرضی و با حرکتی شتاب زده به سمت صندلی ریاست می رود، ناگهان پوشه فرضی از دستش رها شده و اوراق آن در اطراف پراکنده میشوند.

مرد :

/در حال جمع آوری اوراق فرضی و خطاب به مافوق/ بله  
قربان؟! ... چی؟! ... بله؟! ... گزارش! ...  
آه بله ...

/اوراق فرضی را جمع کرده برمی خیزد/  
راستش قربان... راستش هیجان کار آنقدر زیاد  
بود... /مفتخر/ آنقدر لذت بردیم که مزه اش هنوز  
زیر دندونمه!!

/مخاطب/  
... بله؟! ... بله؟! ... سربوها شدیم؟! ... نه،  
نه، اینطور نیست قربان... اصلاً اینطور  
نیست... بله؟! ... گزارش؟! ... چشم... چشم

قربان.

/خود را برای دادن گزارش آماده می‌کند/

راستش دکتر موندم از کجا بگم... از کجا شروع کنم؛ از بوی گوشت سوخته... از جیغ و فریادهاشون... از التماسها و ناله‌ها یا از پنجه به دیوار کشیدن!؟ از چی؟

/مخاطب/

از همه چی؟ حتماً... حتماً قربان.

/واقعۀ بازسازی می‌شود/

اولش همه کارکنان رو جمع کردیم تویۀ اطاق. حاج و واج مونده بودن! بهشون گفتیم: /با تحکم/ «موقعیت اضطراریه»؛ اونوقت درهارو روشن قفل کردیم... و بعد تمام راههای ورودی و خروجی رو از پشت قرص و محکم بستیم.

/جوانب فضای ذهنی واقعۀ را نظاره می‌کند/

کارهای مقدماتی تمام شده بود... اطراف هم طبق برنامه کاملاً در محاصره بود؛ تا...

اونوقت بنزینهارو خالی کردیم کف سالن انتظار؛ پاشیدیم به درو دیوار... چند تا گالن هم از پشت درها، هدیه سالن نمایش شد. /همه گنگ/

اوج فیلم بود که بوی بنزین پیچید تو فضای

سالن... انگار بعضی ها صدای پای مرگ رو  
شنیده بودن! شاید بلند شدن که بیان بیرون و  
بینن... چه خبره! ولی هی... هی... درها  
همه دیوار شده بود!! هول و ولا همه رو ورداشته  
بود... شروع کردن با مشت درها رو کوبیدن...  
/می کوبد/ نعره می زدن... /نعره میزند/ عین مرغ  
سرکنده خودشونوبه هردری می زدن... /صدای  
فریاد توام با ضجه/

بهروز «وثوقی» بود که تونقش معتاد، درعالم  
خماری می گفت: «آخه نوکرتم، باوفا»!  
/می خندد/ نمی دونی دکتر... نمی دونی چه  
عالمی بود... چه سروصدایی راه انداخته بودن!  
می دونی... /درخود/ خیلی دلم می خواد این  
طرح رو توقم پیاده کنیم... مایه ش فقط چند تا  
۲۰ تایی بنزینه! بعد فیضیه دود میشه و میره  
هوا... اونوقته که تماشائیه... /می خندد/ مجسم  
کن... یه مشت طلبه فلسفه باف، عینهو  
پرنده هایی که تودام افتاده باشن هی بال و پر  
میزنن... هی میدون و بال بال میزنن... هی  
میدون و التماس و استغاثه می کنن... /می ماند/  
اما کجا؟... تویه چهار دیواری که هیچ راه  
گریزی نداره.... /تجسم می کند/ هی میدون و بال  
میزنن و گُر میگیرن... بعد جزغاله می شن و

خلاص!... / درحالت خلسه... پس از لحظاتی گویا

مخاطب واقع شده، بخود می آید/

بله؟!... از شر این بلواچی ها که راحت شیم،  
همه این آشوبها مثل حباب روی آب می ترکه و

نیست می شه قربان... /مخاطب/

بله؟!... من؟!... من دور گرفتم؟!... آخه  
می دونین قربان هرکس دیگه ای هم جای من

بود... /می ماند/

بله؟!... خب البته که مقامات بالا باید دستورشو

صادر کنن، ولی... /محافظة کارانه/ بله؟!... بله،

بله... البته... .

بله قربان... /عصبی، درخود/ تنها راهش همینه...

/با انزجار/ اینارو باید کشت... باید خاکستر کرد

و خاکشونوبه باد داد...

/بخود آمده/ می دونید قربان، اگه این تاکتیک رو

تو چند مسجد و حسینیه پیاده کنیم...

/با نفرت، درخود/ این حرومیهای خرابکار متوجه

اوضاع می شن و می فهمن که این توبمیری از

اون توبمیریهها نیست... مگه نه اینکه خودشون

سینماها و بانکها را آتیش میزنن؟ خب چند تا

مسجد و حسینیه هم روش.

/مخاطب/

بله... بله... روده درازی؟!... اصل مطلب؟

چشم... چشم قربان. / گزارش/

اولش درهارو بستیم... بعد بنزینهارو پاشیدیم  
رو در و دیوارها... نرده‌ها، پرده‌ها... همه و  
همه جا...

صبر کردیم تا بنزین رو به خودشون بکشن؛  
همچی که بنزینها حسابی بخوردشون رفت، کار  
ما هم تقریباً تموم شده بود... اونوقت راحت  
کبریتهارو کشیدیم...

/هیجان زده/یه دفعه آتیش مثل فشفشه راه افتاد و  
همه سینمارو تو خودش گرفت...

لامروت چه سرعتی داشت!! تویه چشم بهم زدن  
همچی یه کوره درست و حسابی به پاشد که نگو  
و نپرس... شعله‌های سرخ و سوزان آتیش دهنشو  
واز کرده بود و عین یه دیوتنوره می کشید و همه  
چیز را می بلعید...

/صدای همه مردم، آتش سوزی/

اونا به دست و پا افتاده بودن و دنبال راه گریزی  
می گشتن... شروع کردن با مشت درهارو  
کوبیدن... /می کوبد/

هوار می کشیدن؛ جیغ میزدن؛ نعره میزدن... /نعره  
می کشد/های... های... زنها شیون میکردن...  
ضجه میزدن... صدای بچه‌ها تو نعره بزرگتر گم  
شده بود... /وحشیانه می خندد/

ولی با وفا... نوکرتم... مگه ما گوشمون بدهکار  
بود... کروکور... /مکت/

بعد انگاری مثل برگ خزون پخش زمین شدن!  
زن و مرد و بچه و پیر و جوون...  
حالا دیگه همه داس مرگورو ساقه وجودشون  
حس می کردن...

ماها داشتیم راحت سیگار می کشیدیم... /عصبی  
سیگار می کشد، با لذتی ساختگی/ آخ که چه منظره زیبا  
و دلپذیری بود! یک صحنه مهیج و دیدنی...  
/ناگهان با وحشت/ مردم!... مردم!

/پناه میگیرد/ ریختن که کمک کنن... /دستور  
می دهد/ مامورا... مامورا... جلوشونو بگیرید...  
/از پناه درآمده با فریاد خطاب به مردم/:

راه رو باز کنین... مامورین آتش نشانی الان  
میرسن...

/در نقش مردم/  
آهای... آهای مردم... خرابکارها! خرابکارها!  
آتیش زدن... کشتن... سوزندن... زن و بچه  
مردم...

آخه چی از جون ما میخواین؟... اجنبی ها...  
اجنبی ها... وطن فروشها!! /همه مردم/

/بخود آمده/ نمی دونید قربان چه لحظه های ناب و  
پراتهابی بود! /با تمسخر/ آخ که الهی بمیرم

براشون...

/باکینه/ آهای منبریها، انقلابی ها... کتاب  
خونها، روشنفکرها... اجنبی ها؛ کجا بودین که  
بیایین نجاتشون بدین!

/دیوانه وار میخندد. بناگاه، مخاطب/

بله؟... نه... نخیر... طبق برنامه... درست  
موقعی که از سینما چیزی جز تلی از آهن و  
خاکستر نمونه بود، ماشینهای آتش نشانی  
رسیدن... /مخاطب/ بله... بله قربان...

طبق دستور؛ بدون آب... همه چیز سوخت...  
بله همه... چه جورم... /در خود/

وقتی پیش خودم فضای داخل سالن رو مجسم  
می کردم، میدیدم که چه غوغائیة!...  
درست مثل اینکه یه گندمزار رو به آتیش کشیده  
باشن... خوشه های درشت و پربار گندم مثل  
دانه های اسپند می سوختن و به هوا می پریدن!  
می ترکیدن و خاکستر می شدن...

اون بیچاره ها...

هوا لحظه به لحظه کمتر می شد... گرما و آتیش  
بیداد می کرد... نفس تو سینه ها تنگ شده  
بود...

دیگه هیشکی نمی تونست به هیشکی کمک  
کنه... حتی مادرا به بچه هاشون!

کم کم خسته شدن... نعره‌ها و فریادها به  
خواهش و التماس تبدیل شد...

دنبال یه روزنه امید، یه راه نفس؛ یه... /می ماند/  
اما از هیچکس کاری ساخته نبود. حتی...  
چه عذابی داره اون لحظات آخر؛ خفگی و دست  
و پا زدن... وقتی که لحظه به لحظه هوا کمتر  
می شه... بوی گوشت و موی سوخته همه جا را پر  
میکنه...

هیشکی هم نمی تونه نجات بده... /گوئی خودش  
دچار وضعیت تشریحی می شود/

اونوقت هی نفس میزنی... نفس میزنی...  
نفست به شماره می افته... کم کم رنگت کبود  
می شه... سیاه می شه... چشمتا تار  
می شه... هیچ جارو نمی بینی! فقط سیاهی  
محض... سیاهی محض... آخرین فشار رو  
می آری تا چشمهات رو باز کنی...  
هیچی نیست، جز سیاهی...  
خسته، تنها، بیکس...

/مکث/

بیهوده تو هوا دنبال مفری چنگ میزنی... اما  
هیچی نیست جز بوی گوشت و موی سوخته...  
نفست به شماره افتاده!  
چشمهات از حدقه بیرون میزنه... چشمهام!!

زبون از دهنت بیرون میزنه...  
 گلوت میسوزه... گلوم می سوزه...  
 انگاری یه پنجه پر قدرت گلوتو فشار میده...  
 گلومو فشار میده!  
 دهنتو باز می کنی و... ها... ها... هوایی  
 نیست...

میخوای زمینو چنگ بزنی و چاک بدی، اما  
 قدرتی نیست... نا نداری...  
 بعدش ناله ای هم نیست!  
 مرگ داره می بلعه...

شعله ها دارن دهنشونو میبندن؛ من زیردندوناشون  
 خرد می شم... له می شم...  
 پودر می شم...  
 تموم می شن...  
 هیچ میشم...  
 میمیرن...

میمیرم...  
 تموم می شن...  
 پوچ می شم... پوچ می شم...  
 هیچ می شم...  
 هیچ...  
 هی...  
 ه... ی... چ... ..



تاریخ ثبت: ...

شماره: ...

سلسله: ...

توضیحات: ...

کتابخانه ...  
 تاریخ ... ۱۳۷۴

/درنهایت ضعف، مشابه ابتدای نمایش در خود مچاله میشود/

والسلام

